





۷۴ دوشنبه پنجم شهریور
کتابخانه ۷۹ دفتر

۷۵
3030

آرامش
۷۴

۷۴ - ۷۵

[Signature]

کتاب تیمور نامه و دیوان شهنشاه

Mikrolita Arpa
3631

۴-۴

CD

CD





نام خدای که فکر کرد
بسیار که باک او بی بر
بسیار که در عقل و در فکر
کست او یک نیت و نیت
بسیار که در دست او قدرت
ز دست او است قدرت
بزرگ که هر که بودست خود
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت



من کلام
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت
بسیار که در کار او قدرت



مکتب
مکتب
مکتب
مکتب
مکتب
مکتب
مکتب
مکتب
مکتب
مکتب



یک نفس عورت دار و زنده
 زان پس از بر زانم کمتر
 ز پیش ایوم درون برون
 و اول بان دارم در
 بر پاره خانه دارم سوخت
 پری دارم از حق متورکن
 مرا بیند و کن زو ساقی
 سپردار شکست ز باقیم
 میان سپردار دل ز کن
 بجان خوانان شام نه
 بکن چشم از دانه اشک
 به احتیاجم بهر باکی
 کردی چو کشت کین منم
 به جاکج خافت مرا
 کن بنده خوابه ام بهر کم

بزنجیر زلفت نباشد من
 منور و نامن آن تو ز سر
 چنانم تو یابی بر لب
 که از غم ز کنی شرم
 که سخنانجا تو باشی در
 زبکانه و استاد کن
 چه هم به از دور بوشی
 پی آن بان هم باشی
 سینه از دهکاپ کن
 طعام از پناهی بکانه
 که منم شرم زان که انداز
 و لبم کن بر در حجاب
 نه زنت متقی بر کردنم
 تو اگر کن از کج حالت مرا
 و جابجایی که کند بکدام

نظر سوزی شاید میدارم
 پراز که خوش باشم
 من توان پر در حرم
 که از دورتم ز غبت می
 زیادم مرادی بناید
 جداوار چندان خوشان
 چون غمت رسانی بر زبدم
 مرا چشم دادی که دارم
 غیب چو میوم ز غیب
 به نیم شب زاب چشم مید
 با چشم کار کن اکرم
 بر بر نهان چو نهان مرا
 بنان غلام میالای کام
 بهر که میوم بهر بهر
 تنانکم بر پیش کن

مباد که شیطان دهم
 رطب و اترسین باقیم
 چونم زیر پیش کن
 ز جنت شود پرنده ای
 جبه وادم ای او خواجه
 که ز پیش نامم بر این
 کن از لنگر شکر شیرین
 ز جبه دیدم دیده بر روی
 بخشم قتل ده انگشت
 در آن بزرگ گشت از امید
 که خاشاک عصیان بزم
 کن زیر بازو بان مرا
 که بدتر بود آن آب حرام
 در آن بزمست مرا
 تنها تو نتوان کرد

<p> تر پانی خود بر پیش در آینه نوبت کی گشت بخوان بر پنی کوزان خلی در دم کرده خورشید کز باز آید هم باشد گل با چشمت در دم هر پیام اگر پیش بر هم نش دی سپهر ز پاتی گویم ز نبت بی درشتی کنم ز نبت خود بر لب سپهر غنیل در شمع آب هم غم جان دوی کوشش اکمل بر دلق و جود خستام که بر خاسته بود مهر که اندیشه دل خود غفلت </p>	<p> تر پانی نوبت دم از خاک مرا هم پیشین بگردش مرا بر نوبت آنچه کردی جان کن مرا پیش کش کن هم غش بر نوبت دل ز راه تربیت بر دم در دم در پیشت جام نش کنی مصطفی را شمس حکم که من هم تو بمنزلی کنم در نبت سر و کمانت محمد عربی و شایسته کن گفتار شمس بوی میجی که مادر نشد نوبت باشد کتاب نوبت تمام نوبت بر دم و مهر کش پسوی لعل گشت بازید </p>	<p> که هر چه بنزد کن ایام سیدی بدین دارم امید بنزد بنزد که دارم پرست اگر هم ملت اگر نشسته خود نشسته که می ترس سپرای من این کس پادشاه که رانده دران تشریف غایبی کن که ناصواب پرو دی که باشد سرافراز چه در تیم تر نشد نوبت از درش بود بوی که انشت آفر بود مهر که زندگی ای بر باد </p>	<p> نمی کن نوبت سپهر چه نوبت سوی سیاه پادشاهی پادشاه من کرده کار نشسته نوبتی که دردی بود دل که کار من غم که در تو بود ای سلیم بر نوبت در اندام که جوی ز کز کس نوبتی یا رب آفرید چرخ کوی ملک شکر رسول نوبت بر هم به فرزند مهر سپهر نوبت که مرشد که در دی بود خاتم نبی در شمار بخت از آن بیارایی </p>
---	--	---	---

پرست ز علمه آن عالم
 بنده اجتنابش بسلام علم
 و بجزایم که دشمن است
 که بکشت مراد و دوست
 ملک بر پایا بوسن اوجین
 ملک از غنیمت از ترک لجن
 بر زید از دست او سست
 گویند کشته غری دلست
 بر روی خواب از آن اول
 که کردش از آب خواب کل
 گرم چن که شد خدو خدو
 بعد قرن پیش از آنکه همه
 بانش که بس از دلال
 رخ خرب پیسلام حال
 نه اگر ده جان چه دروین
 رو خسته مر که بکین بین
 بد و ده آید جین بیل
 کشت برشته بود بر آن
 بر شق و شک سیما قبل
 کش برشته بود بر آن
 حیاتش تنه که کشت
 امام از پیش که بدست
 که بر پیش بر آید
 شد از کل زشت و شست
 که بر پیش بر آید
 سزا نید در خانه بدی پیش

چرخ فرمان بیل عرب
 که از اندازت شو گشت
 در یوان غمت تدمش
 بنده آچنان طاق خوابست
 سمه طالبان نه مطلوب است
 ز معینان تفتش زنده
 کفند برده شمشیر
 از آن کوم آذر اوی ملک
 زشت ملک برده ارم
 اصلش شک تا کینست
 ده عشق از دیگران نیست
 بنزدک سپید آینه پیر
 باز دلق بر لب نه
 که شتر قرض خوشگل آید
 که در صفت داشت ندانگی

شیرین زبانی و بسته لب
 که پر بود عالم بر پیش
 چه بر آید یمن بر آید
 که کرد و در طاق کینست
 پر آید خنده و طرب است
 که با کیم بود و شست
 پی تا شمشیر کینست
 که کرد و در دوزخ شمشیر
 شد غم بر لب و غم
 پیجا لب خود به دلق
 اگر پیش مدلی شست
 بود غمت شمشیر
 بر پیش و چو شک آید
 دل کرده ماه آید
 کند از دل آید کینست

۷۲

بسیار گزینش بر راه او	که موی بر بام کرد و نان	که موی چنان پای پرستان
نمش نم دستم هزاران	برادر بر دوشی پسرول	بیان نمی گزینم گول
چو پی شمع زنده گانی خرام		زبان میوای خمر زنده کام
نارنجی کرک علی الصلوة		مردان را در آن شر آب خیز
بست در آینه شود روی		چو حسن شای بی نیاز از آینه
شد و شکست به در چنان		سب بود خواب عیان
بیکدم راه آسمان کرد ولی		بجه و شش و دم گزینش
که پرورده آب یکا نش		پسندش به پای نازک
ولی ادم زال ای پی		بیز نوزد و شش نیز
شعردی پر زان برشتن		چنانچه بر کوشی که گزینش
نخندد و ز بر پس گوید		بهر برب کرندی می گزینش
پسینان به با دهر ببار		بگو که از ادم ای پسر
تسلیم او از زین پسته		بر آن نور بخش آسمان ای
که ز تازیانه ز مهر زان		بید چشم ز چرخ این بود
برون است از کف نیک		ز باطله و بی گزینش

بی گمانیست ز راه او
 نشنم در پستیم غزلها
 پوری شده ز کفای حرام
 تازی کی طلب الصلوة
 بنزد آینه سرد روی
 نشنم کشت بر چرخ
 بکدم راه اسبان که روی
 که پرورده از آب کیلشت
 ولی ارم زبال روی
 نهدی برین برین
 کنجید و ز بر چرخ
 پس ایمان باد و مهر
 حسینم از زینب پاست
 که ز تازیانه مهر و
 برین است از کعبه

پشتی با بل عبادت	پیرانجام کاشی عبادت	ز نماند بر سر پیش	پیش بر سر پیش
بن کین دریا و دریا	که برادر درخت است	تندی لذت می رست	باندیش بسبب
بش هدیه لود و لود	که حوران بند است	با کرد و میان برای	لبش بر میان برای
سوی غن و صخره اوی	کسپس از قندی دردی	که ای که کرد و میان	تو که شد از زلفان
زبانای شاد و زبانی	بی پردی سپیدین	پیرا پرده لطف را	نمودن این صخره را
بصحت یگانگی نام	ندیده ملک سایش	باین نمره آن و چون	قران کرد و نمره
تدریج آن نش زیا	از آن خست و خست	زی آچنان آفتاب	که مهر سپهر آفتاب
همای شد از جغت	که نرسد طراف عالم	برون آمد از نوا	که نرسد طراف عالم
روی آمد از جغت	که نرسد طراف عالم	برون آمد از نوا	که نرسد طراف عالم
فرکانش سپهر کن	که کرد و برین	زین در و در	زین در و در
چو هماد از مبد	که نرسد طراف عالم	چو سوی من و دکان	چو سوی من و دکان
چو کشت عاشق	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم
درانست از پیش	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم
درانای کان	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم
خزین طراف	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم

پشتی با بل عبادت	پیرانجام کاشی عبادت	ز نماند بر سر پیش	پیش بر سر پیش
بن کین دریا و دریا	که برادر درخت است	تندی لذت می رست	باندیش بسبب
بش هدیه لود و لود	که حوران بند است	با کرد و میان برای	لبش بر میان برای
سوی غن و صخره اوی	کسپس از قندی دردی	که ای که کرد و میان	تو که شد از زلفان
زبانای شاد و زبانی	بی پردی سپیدین	پیرا پرده لطف را	نمودن این صخره را
بصحت یگانگی نام	ندیده ملک سایش	باین نمره آن و چون	قران کرد و نمره
تدریج آن نش زیا	از آن خست و خست	زی آچنان آفتاب	که مهر سپهر آفتاب
همای شد از جغت	که نرسد طراف عالم	برون آمد از نوا	که نرسد طراف عالم
روی آمد از جغت	که نرسد طراف عالم	برون آمد از نوا	که نرسد طراف عالم
فرکانش سپهر کن	که کرد و برین	زین در و در	زین در و در
چو هماد از مبد	که نرسد طراف عالم	چو سوی من و دکان	چو سوی من و دکان
چو کشت عاشق	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم
درانست از پیش	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم
درانای کان	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم
خزین طراف	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم	که نرسد طراف عالم

[illegible]

چو پند او در کوی
 خدمت شایان شریک
 به خدمت قزاقان
 نشان پیش روی دکان
 زین هم نام کرد تو
 شود بختی زین
 به پند زین شهنشاهی
 کنی بکوی چو سیاه
 محض پیکر آسمان افروز
 چو لایق از پهلوان
 به تیر و تیر و تیر
 روان در پهلان
 چرا پرواز دران
 که شایان زین تخت
 نه چاکران و نه شرای

ز پس قزاقان و نوب
 که با جوهر و لکان
 بران قزاقان و نوب
 همه عالم از تو آید
 پی جز جام کرد تو
 اگر تو نباشی بران قوم
 که با بد نوبی خاندان
 کشیدند از در و دیوار
 نهادند تخت بر او
 چو لایق بک بعد استام
 خدیو جهان بر تخت
 شرف و در و دیوار
 کشیدند صف بر این
 بهان تا ماند ز آدم
 که با بدکان تو خداند

که شایان زین شای
 تویی در خدمت نوب
 تویی در خدمت نوب
 تویی که خاندان از اسباب
 تویی که اسب کند زین
 بود پست با خود دست
 از پهلوانان از شتاب
 کند ز زین شای
 ز کسر اینها بسیار
 گفت پیشه سافت آن
 بر او کلاه بر این
 شوکت تو زین شای
 این نیست یک یک
 تراند که نیم از جان دل
 دو جا دست بندم

پسر او در خلایق بود
 تویی که شایان زین شای
 تویی که شایان زین شای
 یکی بوست با او
 سپارد تو از پسر تو
 همه بد که نیم پر است
 به پست کند زین شای
 که با آسمان بود
 زده طعن بر او
 که کشتن شای
 چه بر آسمان شای
 که کشته خدیو
 زبان بر شای
 دل بدکان زین شای
 یکی شای زین شای

چشمه زده محراب زلفی
 زخم دیت ز کافور چو بار
 روانست از ان زن از
 چه بد آمدش چو چرخ نوک
 بود آن تابی باج بیرون
 نم داشت نشانی
 زمین زده شد نام آن بر
 بود پس پاره باز نمود
 شکو دیت باز نمود
 غایت خازم کار نشین
 روئید نیکو است در دم
 بر افتد بین چو افتد کی
 پر دانت کوه روانی
 گفتن این ملک آن کز
 دلم که استانی بی سخن

اگر خنای غایت در کین
 هر ملک بادت بدار
 در انست کوه کن بکشت
 تو دیت نم از الجادار
 که از ج صاق باشد
 ز نسل ترانج بکشت
 ز نسی نو سپاسم
 نهانیت چو نم بزم
 بود بحدوم ز بزم
 ز وقت تمام برتانی
 کی نور صیحه کی رجب
 کسان نمود دین اسی
 بکنت آنچه بایست تمام
 گزینم بخت خارا کش
 نماند می در او دین

زمر جانان بر دستم
 که آن مردودا دل شکست
 در انست ابرو بدار
 پستانه از نو بکشت
 در انست سپاسم
 جبار از جادار نو بزم
 نوزم نهالی بو پستان
 نوزم بو بظهور زشت
 اگر بشت نوی خور دادم
 در نشوی زمین بیک
 بود نور صیحه بستان
 چو شده راه پایان
 از ان نر زشتی که از
 زمین شمس بزم
 از طعن که ترسیم زنده

ز کسیر کجاست نشان
 عین زخمه در ملک او
 بدیت تو عماره در بند
 که چنان بود آفتاب
 که آب لاله این کم
 تر جادار قران
 نوزم ترا بشت
 نوزم بو بختیاری
 تنای ملک تو بر من
 ترا بشنوم بایک
 دلی از بکم بود خا
 بر دلی خوارم بستان
 بهشت خوار می
 عجب که تو شایسته
 که بماند به از کس

چشم ز دیوانه بی توف
 که ترسانم از چرخ صوف
 نه کم سال نادان چاکم
 نیم بی فکر کم در چشم جنگ
 بنامیده وزیر یک ردلم
 در بر سپهر بولی
 بنوا ده در ادم نامی بلند
 تعب گمان که بر تنم
 بود انت کاف غمزای
 بین شد که آن کسین تر ج
 زان ندبا و خان کوار
 دران سخن بود سر آ
 بنده استری میان پاه
 یاهول کم غم غوازیتم
 شود آتش ترش از خنجر
 اگر پا نشد که در کار تبار
 بوته بخان سپهر سجده
 چه کسر و نه خجسته تمام

زدی خود بحر از تاج
 نیار و سپهر از طلا و پند
 از ان بود که در غر کون نم
 زور انباشتد که پند
 زشت بر تو هر دو اویخت
 شد از آتش کینه برین ار
 غم ز انکی گشته پند
 گرامی وجودی که انب
 کم ان گان گشته دست
 بی خان و ناما نشود خنجر
 بکیمر کپی از عین کنه
 پسندید ای پسندید
 بران بود در سایه تمام

بر او قبح ده ز دوش
 چرا پر و کس شوم خرم
 گرم سر و درو پیران بوس
 فرستاده ز انکی نهایی
 خجل از که در امان پسند
 از ان نامکمان غمزا پسند
 جینی است آن میان من
 چو مهر ملک کین می بین
 پانچ دیگه ز سوپ
 کین میگویند با ثوب
 بی سیکر است و دمان
 نشاید بین آتش و خنجر
 سالی مایون ز غمزا
 شد آن به در خنجر مای

که از چنگ یام بر ایست
 به از شاه شت سرت
 نمر بر دم نیم یک کردایی
 خواهم ازین حرف سخن
 شد از ده زانسان کای
 دامن ز کایت بان کرد
 در اندر جان سپهر پسند
 که رابل خوارم ز و کینه
 رابل جان مدهان پند
 که شادم شمر ما زرب
 پیوی خوارم از کبار
 بیال کرد و باقی تن
 بحر موی غمی سوخت
 با شک خوارم کشتاب
 تلا و سلا و خوار میان

خود سپهر پرده داری	بیا برین کشتن شاه	که در دخت است که در	نایب دین که در جگر
که بر این خوارم شد کاش	کلیان کشته شد	که در دین خود شاه	بنا و مسجد بر دشت
پسینده ز ما جوانان	برای ای یک سپهر ای	ازین پس سر و این	ز غری جرم فرسودگان
بند زطایب است	که اندیشه خود از کشت	ببین جرم خود از کشت	شود سپهر پیش کشته
بند مکرری جان ری کیم	پذیرفت از این مژده	یار کشت از مصاف	که پیش لب تلخ است
ز غم از دین ز کاش	دل نیت کینان زدم	دل از این کشت	تو خود کار فرما ز کشت
چون نوش آید جگر	بسویان ز کشت	ز صفای صورت ز کشت	که در دین غلاف
چون کشتی کرم شد	بیاد و پروان سران	فرموده کوشای کان	که در دین کرم
چون شد که در کوی	فرموده کوشای کان	زما و چو از دشت	که در دین کرم
کمان قوسه چو بار و سپهر	دو بر او و چو زنده	دانش بکشیده	که در دین کرم
زین خدمت از این	دانش بکشیده	هل اتالی و انوش	که در دین کرم
چو صدی و دشت	دانش بکشیده		
دوش او سوی کرم			
بش کشته بر جان			
پنج نفس با کوش			

میزین پست آن دوش	که صفت خوشی شود	ز سپهر او را در دشت	پنواش و دشت
پذیرفت کار چوین	کین دشت و دشت	چو دشت از دشت	که در دشت و دشت
شدش طراپو دیکه	که دید این رخ او	شد آن از کانی	بنام جهانگیر
شد بر مصاف	نیت ازین تیره	ز دشت و دشت	پیشتر و دشت
شد آن از دشت	بشادی سر و دشت	دل کین دشت	ز دشت و دشت
بنا و دشت	که دشت از دشت	سپهر دشت	که در دشت و دشت
که دشت از دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
کیت دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
فرستاد از دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
دو صد کاروان	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
کتمانای دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
خوید و دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
سی روی دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
ز دشت و دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت
دشت و دشت	که دشت از دشت	که دشت از دشت	که در دشت و دشت

کمانچه چو ابروی خندان	ز روی باریک و دلور	رخ شاد از باد گل کلند	نخستین آفتاب شد
صراحی چو دیده دل خندان	بر آرد که درین غایت	خونی رنگین ستاین گل	ز ترتره زینچه خون دل
روی چو خورشید و آفتاب	در رخسارش زلف تاب	چو شمع ز آتش تاب	بسی هم رفت از تاب
خود ساقی و سپهر آرد	خود آید که شمع آرد	ز سپهری که همه آرد	بسی را از آتش ساقی آرد
ز سر یکی چشم که آید	بسی روز از آن شمع آید	یکی که از آتش شمع آید	بر اطراف کبر که آید
باز آتش ز غایتی سپهر	که آید شمع سحر	رخ را که چو سحر آید	خدا در شمع سحر آید
در آن لب ده چو کینه شاد	که بسته به روی دیوانه	غدا می که از آن آید	بسی با آتش شاد آید
جسمی که پس از زلف تاب	چو خنجر که سحر آید	بسی خنجر که سحر آید	بسی خنجر که سحر آید
خزاک زلف تاب	چو خنجر که سحر آید	چو خنجر که سحر آید	چو خنجر که سحر آید
سری نه از لب و پستان	همین پسیم کشد	بعد که از آن خنجر آید	چو خنجر که سحر آید
چنان آید که در آن پستان	که عیدی چنان آید	ز شمع که از آن آید	چو خنجر که سحر آید
نخستین روی و پادشاه	در آغوش هم چون آید	چو خنجر که سحر آید	چو خنجر که سحر آید
چو خنجر از آن پستان	که گری و آغوش می	چو خنجر که سحر آید	چو خنجر که سحر آید
بیایستی آن آب غنچه			
من ده که آید هم			

کند و آید زین آید	هر روز در آن سحر	که شد از سپهر جان	فروزان هلی از جان
نخستین سحر و نور خنجر	همین شد از آن سحر	چو زرد و سحر از آن	خدا و سحر از آن
بر آید زین سحر	که با دایره یک زلف	در شمع از آن سحر	یکی که کوب سحر
که آید از آن سحر	طرحه و سحر از آن	بزمین کرم و سحر	که بوش و سحر
ز روی شمع زین سحر	بزمین سحر از آن	بود از آن سحر	چو آفتاب و سحر
تو زنده نام کت	تو از آن سحر	پس از آن سحر	تو از آن سحر
ترا با دایره یک زلف	که در آن سحر	اکبریت زین سحر	مان به که در آن سحر
چو خنجر که سحر	خدا و سحر از آن	با سحر از آن سحر	نخستین از آن سحر
چو خنجر که سحر	ز آن سحر	بسی سحر از آن سحر	نخستین از آن سحر
یکی که از آن سحر	بر آید از آن سحر	فروزان هلی از آن سحر	بر آید از آن سحر
چو خنجر که سحر	در آن سحر	چو خنجر که سحر	چو خنجر که سحر
کدامی که از آن سحر	سحر از آن سحر	همین سحر از آن سحر	بود از آن سحر
که سحر از آن سحر	ز سحر از آن سحر	بود از آن سحر	سحر از آن سحر
بیاید از آن سحر	که سحر از آن سحر	که سحر از آن سحر	که سحر از آن سحر
چو خنجر که سحر	ز سحر از آن سحر	چو خنجر که سحر	چو خنجر که سحر

چو سلطان مراد از بستان	نزد از سرش خنجر تکی	هر آفت از جان پند	شوم در خیمه شام
تاخت دارم تو را بس	بود ملک روی نیم پر	جبار بندت کشید	زنی را در سر نایب
بر نام تو نام بنیداج	نه از برون ستان	سود کارسان شادان	چو خیزد پیش از تبار
زور تو انست پند	نه از پاره روزی آسای	ز کجی شود سپهر کجای	نه از کس که پادشاه
خویشم برین تیغ از خون	که از درون و پرده ام بسوی	برون کن انگشت تیرین	نه از پت پود زان کین
زور تو انست از خون	چرخ فرود کی از نواب	ز م نظر کارگاه از نواب	نه از پت پود زان کین
ز دل تاجان پر کبر	پر کجی نیست در خور	پر دوزخش تر ز کین	چو مریه پوشد کین شمشیر
تیکاک است خورشید	تند شیر از دهن کوس	بایان آیم اول سپاه	که شاه ایران شود پناه
نیم آفتاب است خورشید	که در قش از بر سر پناه	چو ایران توان شود کاه	تواند کار کی که ملک
ز نیم آفتاب است خورشید	بزم تماشای ستان	در آیم شمشیر بر پای	در آیم شمشیر بر پای
چو بر لب بند کوس	بر آیم از دست تکی	بکینین دست تکی	در آن در که در سپاه
ز کمان هستی با هم	در آیم شمشیر بر پای	نیت بر جگر تیغ	نه با دوزخ تبار
اگر خنجر است او خنجر	که بود است پیم	ز نو و صندل شمشیر	در آن در که در سپاه
به نیم زبل بکین	که این شود ملک از سپاه	ز این کین ملک از سپاه	بخریم شمشیر از سپاه
جبار کند ز کلاه کین	نشیند بر این کین	تا نیم زوت زوت	فرستیم خنجر از سپاه

چو در دم کردن فراز کیم	بلک لب تر تازی کیم	بر اینم ناله بر لب	بکرم لب از دشت
کشت بحر آردین	شود این از تپ مار	دش خوت آرد سوی	باید این شکر کشتی
آیم از این پنهان	بهر از این من و نعلی	در باروی بی آرمین	بسیار سیم از این
نعلی من ناله منی کیم	ره بار کز دشت منی کیم	پند رفتن پنهان	عطر شد ز کمر تی
سورکش نایب پای	بهرت جینا منی کیم	زبان از دشت باری	سورکش نایب
کونیا کونیا پناه	بر اندازد دست کونیا	بود رای با ندرای	پر کند نیش ز پای
دشمنی با من	ز جان با من	چو چاک است ز من	سورکش نایب
که با دشت منی کیم	که با دشت منی کیم	کیم از سپهر کیم	که خور و زهر اطل
کیم از سپهر کیم	کیم از سپهر کیم	کیم از سپهر کیم	کیم از سپهر کیم
دوست پست ای کیم	بندیم از این کیم	ز شرم حکم و فرمان	اشارت ملک کیم
ستان از دشت کیم	ز دشت کیم	با نیک خنجر من	ز امید کردن سپهر
نشان ز خنجر کیم	نشان ز خنجر کیم	کشتیش ز نیت ای	پرخور و بار و پناه
ی خود کشت از دشت	نهی با کرد از دشت	بود شاه بازی کیم	کشتش توی از دشت
پناه کشت از دشت	بر دشت کیم	رود دشت کیم	رود دشت کیم
یزیت کشت از دشت	معا با دشت کیم	رود دشت کیم	رود دشت کیم

زاد کرد و با بیک پی	اسپی که از آن در آن	چو باغ فردان که در آن	بود سپیدم در غور مایه
سپای بر پست زانگی	کرد و دلا ز داشت و گداز	ز یک شمشیر از شمشیر	ز یک سخن از آن در آن
خوش مزه بران صید	نیال و سر که ز بند	بخند آتش به هم دی	بروز خود را پسوی
نی زه خورده اندر جگر	بدانسان که خنده	بمیرود و بخشنای	تر لوط خوار و گداز
نیزه نه تو هم که ز جگر	نجم خنده شیرین	جایزه ز شمشیر	با یک شمشیر هم که
دیران بی کار نه شمشیر	خود خواب که ز بند	بر خنده از دیدار	بشینه این خنده
شب روز بام در آید	یک خواب که در خنده	بر اندر کوسین	غریبی که ز آن
زبان که پیش گرفت	ز کوسین که در	ز دای نو و دیدن	موا که ز شمشیر
بزرگدی که چشم سپور	خدا و سر از زین	ز نوک پنهانی	بشک شمشیر
گرفت اندر آن که شمشیر	ز کوسین چشم	ز تران این خنده	هر چه زلف خنده
به پستی آن آتش آب	که اندر آن با	که آید کی در دماغ	ز سپیدی عالم
یک آن سپاه تار	<div data-bbox="1797 1346 2157 1512" data-label="Image"> </div>		به نیکو و اور
که آن که در آن			چو در کار این
جین اندر آن نیکو	که در دای خون	ز دای که در	در آمد به
پرا اهل میان تی	که در دای	نشین ز سکوی	کلید و پانی

نجم که سپید کند	فرستادش از آن	شده از سینه که	کس طغیانی
خودسان دی زین	بر آن که اسکان	عادوش یک	نخازده اش
بیک چو زنده	نیش شمشیر	زان نخل آن	بمحرای کوس
بیک که زنده	که شمشیر	نظاره	پهر آفرین
چو ز شمشیر	جسم شمشیر	زده شمشیر	دانشیان
که خود دوزی آن	شدی سوزن	بروز خود	کرامی از
در آن که	زنده شمشیر	چو که	دو اندر
در آن که	زان آب	پی قوت	ز سپید
دل شمشیر	زان آب	منا در	ببین
موس تیر	که زنده	نخاسته	نم روی
خوابان	بسترون	چو از	بر روی
در آمد	توضیح	زان	طبع
بیک که	زان	کرامی	هست
در آمد	ناید	زان	بهر
نشین	پرسد	بود	ز عدل

پای کز باد کس ام ز به	کره باد و کس سدا ده	کین هم بر دم ز پشته	که می ز بر دست پشته
مردم کن ام از این جاس	کره تو اینش او ن جاس	خو پر پیل این مظلوم	جاس از این کس هم
بر این سینه از قرا ده	کشتاید بر این بود او	نویسنده گیت مردم با	بود که گنج ز برین
ز لنگ قنن خدای امید	که ریاست ناهمید	دست دیری در این	که هم تو تر سپید از کمر
کین سیمان بخت پشته	بر این م اندیش پشته	نظر جانب ظلم کین	کشتا به جین به شای
بی بود و دست پشته	مگر شش بر دست پشته	قتل خوان کین پشته	پر سپید از کمر
پشتی ز قتل خوان	تصاف دینت پشته	کین ترست به کمر	بدست سنده مده
بر از خست جاده بر تو	چو کرد و قوی را در تو	ز به کمران چشم پشته	کند که مار سم کار
کین بخور کار به صل دل	شده ز کمر استاد گل	اگر سینه ز غلظت پشته	خی ز پشته پشته
بنام آن پشته رودش	ز این خست و دینش	دی آتش از خیمه پشته	در این پشته دم زده
شود عاقبت پشته ز غلظ	کند ز پشته و جاس	چو کشتن پشته از کالی پنه	شده از روی غلظت از پنه
بر آورده ز غلظت	بختش در آمد و ستاد پیل	خفت آن ستاد پشته	بر اطلال کشتن شده
ز غلظت آن ز غلظت	ز کمال نا جاس پشته	ز نا جوی غلظت پشته	بسته بر کین غلظت
کوزین بود پشته راز غلظ	چو دین جمل بوی غلظت	سینه که پرورده است	اگر آب غلظت پشته
چینه در دای صفا	حصاری چو صفا پشته	تصا بر کمر و دست	بودی امل کمر از دست

پشته

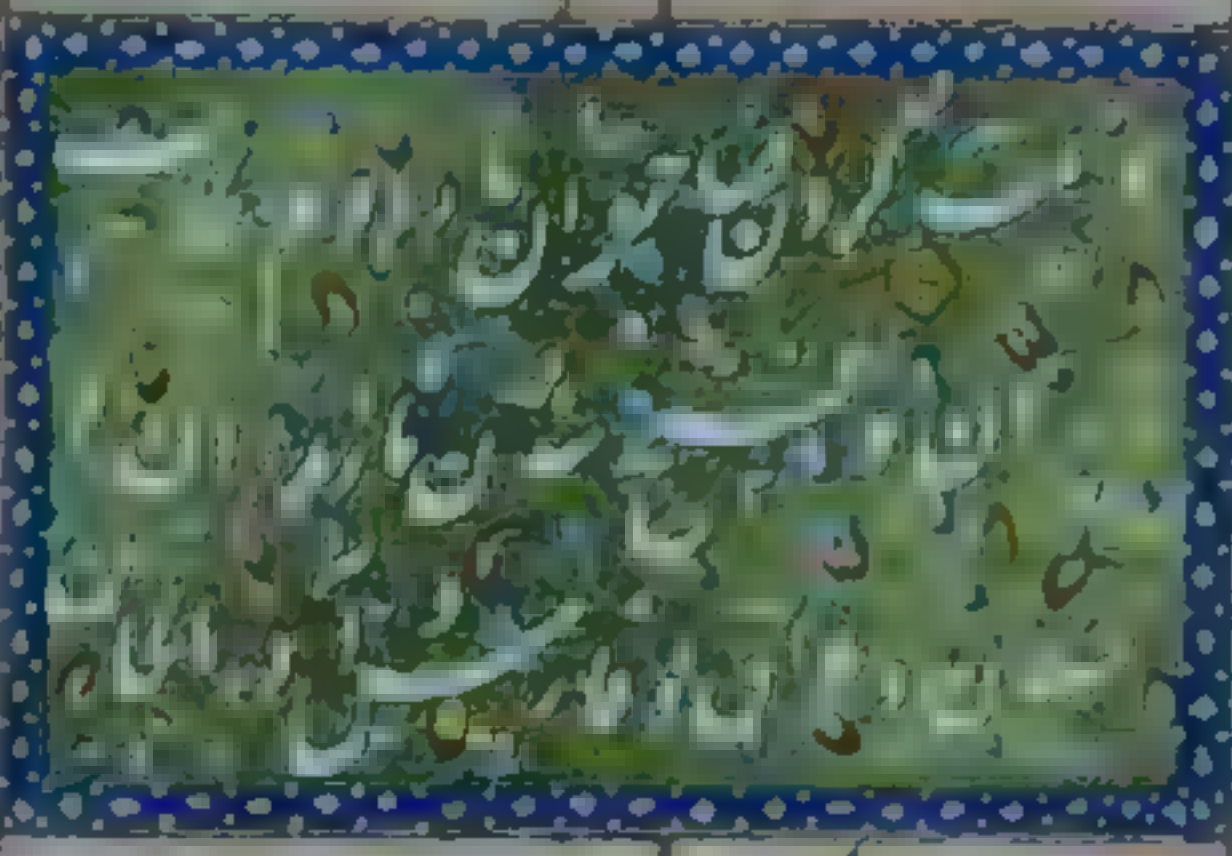
خار و بند ی دیو اسود	ریت کبریا و شاه ریت	خار و بند ی دیو اسود	ریت کبریا و شاه ریت
کشت کندی پشته	حصاری چو دیو پشته	کشت کندی پشته	حصاری چو دیو پشته
نشته بران چون کمرنگ	دیند دیشتران تو گشتی	نشته بران چون کمرنگ	دیند دیشتران تو گشتی
بایدی آن تو کمرنگ	بی م کب چوب پشته	بایدی آن تو کمرنگ	بی م کب چوب پشته
شده رفته جانب خاک	که دیند دیشتران تو گشتی	شده رفته جانب خاک	که دیند دیشتران تو گشتی
کند اندازد کمرنگ	فرشته کمرنگ پشته	کند اندازد کمرنگ	فرشته کمرنگ پشته
زویای مردی بر او	بی بر سر پشته	زویای مردی بر او	بی بر سر پشته
سپه های او کمرنگ	ز پشته آن پشته	سپه های او کمرنگ	ز پشته آن پشته
کشت دیشتران تو گشتی	بایدی آن تو گشتی	کشت دیشتران تو گشتی	بایدی آن تو گشتی
ز دانی پشته	کمرنگی پشته	ز دانی پشته	کمرنگی پشته
تن تو پشته	برنده کمرنگ پشته	تن تو پشته	برنده کمرنگ پشته
کشته ز غلظت پشته	شده دیشتران تو گشتی	کشته ز غلظت پشته	شده دیشتران تو گشتی
شاه شای پشته	چو بر سران بود غلظت	شاه شای پشته	چو بر سران بود غلظت
کشته دیشتران تو گشتی	دوره نام دیشتران تو گشتی	کشته دیشتران تو گشتی	دوره نام دیشتران تو گشتی
پشته دیشتران تو گشتی	کمی بر دانه نام دیشتران تو گشتی	پشته دیشتران تو گشتی	کمی بر دانه نام دیشتران تو گشتی

سراپش شیشه ز کرم در	نه روی غم کلان اندر	درین طرز تقری بر آید	در از حیرت پشیمانی
نه تقری بی آفتاب ز	یکی بج زیر آینه را چنان	در آمد بآن سرور کاسیا	منور شد آن بج از آن
در روز از صیت آفتاب	ز خرسک فانی شدن	در قتل و تباها بر آید	باینون بدن آه زار
فرود آمد از غمت ساه	تقی پر خیزت فغان	کران آمدش حق زبانی	چو بوی شمشیر از لای
در آمد بآن باک سپهر	تواضع کن کنش کن	پریش کر ای بسته میان	پریش خوش بر بزم
فرست پند غمت	بپریش کنای زبانی	پر افکنده در حق	مگر بریش غمت
بر کاه استاده از پیشگاه	نقاد و غمگین پاوشا	شده پاوشایش	برایشان ایصال
شده پیکانش بی روی	چو حرف غلط در خط	شده یک ایش خرم	پراز مرم در پیش
زادش اگر ام خورش	مهمان نازی پراز	تلفظ کن زش	ز بهر پست
طریق زکی بران	که در پارسیمان	باز زرش برکت	ز بهر مرم
کنه کار چون غمگین	کنش غمی کی	ز خود غمگین	بود اتمام
چو زنده شد غمگین	یکجا در سنجر	ز غم غمگین	بشرکت
چو دشمن شود زبانی	بشکر از آن	چو افتاد در	نمیری
ز و پانی نیست	پراز از کوشش	بشی تیره	مان
در دانی سوی پشیمانی	سازد از کوشش	در آن پس	پسید

پس

پس آگاه و از دهانی	غمان تاب شد بآفتاب	علی پیک اندر روی	پا پوس فرزند
علی نویدم از نشان	از دید واداش	پسیمی برای	شدش ملک
چو مروت غمت	سوی تکرش	بهر کشتن	فرمانی
چو زده زمان	باینون	بجای خودشان	بر ستور
پسیمی	سوی	چو آن	بران
رسید از فراس	که زده	شده	پریشانی
ولی دانی	نما	علی پیک	کشیده
ولایت ز دانی	بسی	در کاه	ز طوفان
بگو کلات	جهان	بود کوه	چگونه
در اینجا	یکدیگر	بجند	بشیر
شده	سیاحت	بسوز	که روزی
در اینجا	دشمنای	در آمد	در پست
علم	باو	ز نامه	پس کشتن
دل شاه	کران	چرخ	عزیز
چو از کوشش	تافت	تند	پس

بیای پانی آن کی که با عدل	ز دینیت این چه دین است	مهر که در پیش چشم کند	بندی دهم و پستم کند
نویسد این چه سواد	بد پرورش را با کرد	نمود و پاسداری کند	ز پیشینه و فرین اید
که پریش کیست پستان تر	دل و پست شیرین کنی	یکند که پسند کنی شد	که از صفت کفایت کرد
پزیرت از چون در سلطان	تو با دیداری از زین	تو روز نرم که یک دم	علی کرد و یک بر آن
به انان منکران کار	چو بختی که است نگر	پس با تو می سازد و بر	سپه را بر زینت کرد
اگر بیت شکست خردی	چو بختی که است نگر	دین که ز خازنش کرد	ز شمشیر زینت جان شد
کی که اندر تو سپردن	پی سوری می کرد و رفت	باز از دکان کس آمد	با که جهانی می کم بود
چو خدای مگر که کردی	بخواند و او را بخود برد	سر از ای که گشت	که سیلاب پرورد عطا کرد
دیرتی پست سخام کار	باین آن کار برد	در دین از تبار گشت	ترازوی پر سنج را ساز کرد
بشیرت ای او را که بود	بر آستندش ز تر باقی	ز پیش چشم او می نام	ز غرضش شد بهر دو کار
ز دست دهنده کی بود	بر آستندش ز تر باقی	ز پیش چشم او می نام	جواب برین بخت در آید
بکار بکنی این نیست	بر آستندش ز تر باقی	ز پیش چشم او می نام	ز غرضش شد بهر دو کار
ولا در این زمان پست	بر آستندش ز تر باقی	ز پیش چشم او می نام	جواب برین بخت در آید
بسته بر ناله زین ای	بر آستندش ز تر باقی	ز پیش چشم او می نام	جواب برین بخت در آید
شد از نهر سپیدین کن	بر آستندش ز تر باقی	ز پیش چشم او می نام	جواب برین بخت در آید



بسی شتابان میل کند	پراز دهر و راه چای کند	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
بسیه فرود ابر عب	پراز قمره لطف درین	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
زانه از شاه جهان کرد	بفرزدی که بپسند کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
ز سپاری آن پستان	رسا ند بهج از رضا کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
شد اندیشه آن لایه	که از قضا این کس کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
شد آن شوق از تنی	و ان خانه پست شود	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
بجز زاده از کستان	که کردش ز کس کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
چو بر زیا سپرد و در دم	شد از نام بکش دم خرم	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
و ان حیات نیز یازد	پرسش از این گشت	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
کند بر و طهری کند کرد	نسخه نامه کند کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
بنا کرد و بجهت گشت	بر او از این گشت	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
ز او از شاه پست	نزول بکلیان گشت	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
سه نادران قدر کم کرد	پسیدند از حدش کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
نمودهای شاه پست	و ان عهده به حکام	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست
چو کل شاه بکشت از کار	از ان کرد شد کم کرد	پرویش آوارش گشت	سکس دشمنی کند پست

ز کج بختی که در دست	بر دسره نشاندند چندی	شد از بر او کی سپا	روی تو خورشید آید
ز پستان و شکر و میوه	نماشای شیرین از دانه	خشت آن بهایگر کی	ز کوه سپاهان آید کرد
چرا سپاهان فرمازی	کریز از اندیشه وادی	بکوهن گرفته با خراج	ز دکن کی پر خاتم
بختی تنه دوی بایک دل	صدا ز سر سوختن مثل	نیک نشسته بکوهن	بسی نشسته بر خاست از کوه
ز اران دلی بختی است	چو دل دانی خوش آمد	نکته با هم بایک	تعلیل ترک است حکما
سپاهانم شرم یک	ز شیر از یاقوت زنجیر	بنایم از رخ خورشید	ز نهاد جوی به ایم
اگر پر شیر خونی دیم	از آن به کوهن بونی	بود مرگ به از بونی	به از دانه پت بکوهن
چرا پست ترکان چنان	چه از دانه بر ما کوهن	به شام از ناپسته	جرات کند به کوهن
ز دانه ای هم سپهر چنان	چگونه کند شیرین	ز سپه مانده بکوه	کوهن پر ما این کوه
ز کشتن دایم خود دین	بوه کوهن زار بهر	عالم از زمان شود	کوهن خوش آید
خودی کی تیغ خود	کوهی اندک کوه	ز قوی که بران بالا	شد از شیرین با تر
کپی کو تواند که گرفت	تواند که پان غیر	ز شیرین ز ناپسته	شخون در اندک
چو غافل غنبد در چنگ	تواند که پان غیر	زن دهر که کوه	از دیت پیر ما
ز نام و ز دانه	بر انداختن روت	بسی که دانه بکوه	کوهن شیرین
چو بخت غنبد	بسی خاک دهن	چو غنای هم	ز غنای عاف

ز کج بختی که در دست	چرا دسره نشاندند	بر دسره نشاندند	روی تو خورشید آید
ز پستان و شکر و میوه	نماشای شیرین از دانه	خشت آن بهایگر کی	ز کوه سپاهان آید کرد
چرا سپاهان فرمازی	کریز از اندیشه وادی	بکوهن گرفته با خراج	ز دکن کی پر خاتم
بختی تنه دوی بایک دل	صدا ز سر سوختن مثل	نیک نشسته بکوهن	بسی نشسته بر خاست از کوه
ز اران دلی بختی است	چو دل دانی خوش آمد	نکته با هم بایک	تعلیل ترک است حکما
سپاهانم شرم یک	ز شیر از یاقوت زنجیر	بنایم از رخ خورشید	ز نهاد جوی به ایم
اگر پر شیر خونی دیم	از آن به کوهن بونی	بود مرگ به از بونی	به از دانه پت بکوهن
چرا پست ترکان چنان	چه از دانه بر ما کوهن	به شام از ناپسته	جرات کند به کوهن
ز دانه ای هم سپهر چنان	چگونه کند شیرین	ز سپه مانده بکوه	کوهن پر ما این کوه
ز کشتن دایم خود دین	بوه کوهن زار بهر	عالم از زمان شود	کوهن خوش آید
خودی کی تیغ خود	کوهی اندک کوه	ز قوی که بران بالا	شد از شیرین با تر
کپی کو تواند که گرفت	تواند که پان غیر	ز شیرین ز ناپسته	شخون در اندک
چو غافل غنبد در چنگ	تواند که پان غیر	زن دهر که کوه	از دیت پیر ما
ز نام و ز دانه	بر انداختن روت	بسی که دانه بکوه	کوهن شیرین
چو بخت غنبد	بسی خاک دهن	چو غنای هم	ز غنای عاف

چو کوشش کرد و رفت زوی	کوه شد و شد و رفت زوی	در آید غلج سپاس گان	سینه زده اش نشسته تری
شده آن دیوانه ام از ما	در آن شهر از زلف گشای	بر و از زلف بر سر	ز زلف گشای زده سر سود
پرخندان شهر دین	خداوند شایسته بر دین	بشیر کن کشته شده	بشیر کن کشته شده
بود که در ده که چه دلیر	شده جان از چرخ شیر	در آن شهر غارت پرستان	هم از دم از زده که زده
در آمد و خندش شیر	تاریج پروا کرده کله	تبرین ز سر و در آید	ز زلف دل نباش زلف
بنات شایسته لک	چو کمان دهنده پوی	سپهر زلفش تا جان	کوفی که زده پانچون
دوختی که پستی از دین	یکدم ز خورشید رانده	ز مردم کمان قرین	سپهر سپهر کار مردم
پراسیکی اصل شسته	کوسوی که این روسته	چکان زلفش بر دین	چو باران میان شسته
روان و چندان سوی	که شد غرق در پای وای	شده کشتگان پارسین	پار جان کمان پارسین
بر کشته زلفی از دین	بدین یک یک میکودن	ز بس مرده اند و مردن	شدن کوه چای کلاه
در آمد به بنیاد مردم	پری شد و دینیت آدی	سپهر از سپاهان آرد	در آن ده که دینیت آرد
ز دیوانه دینیت قریه	شد از سیل آید کربانه	ز کجکول و بوزه با هم	بر و ز زلفان تاریخ
بنام زلفیت ز کیش	نه صد پاره و نه جوش	ذخیره پذیرفت کینه	ز زلفش تا بسوی
خاندان کار از خیزان	نماند آن تیغ زین از دین	سکشته خم شمشیر	کی شد کینه خشم
بر و زده پانچ کشتن	سکشته من نهالین	که زنده و خانه مرده	ز پر و دینهای چن کوه

نظر بر رخ خاتم خنده	بر و زده خشم و خنده	پراسامی پیش سیر	شده که دینیت با نوب
ز تاج کشتن پرتنه	ساره سپهر با زنده	بست و زنده در آن	پر کشته متنا و بار
بماند قریب و انداخته	غضب بماند تو شد سیر	خدا که زنده طوفان	غضب کی بر کای با
زمانی پاسوی سیر	کرست از آن کی کس	بن و کسیر جام شود	دوای آن تو انم شود
کند عمل آری این مرد	کچون که منم زنده		
قیامت بانک شیراز	جانی با ایشین ساز	کشتان شیرازی خا	چنان کی کشت با
کرافیه باغی سپید	ز دینیت باغین برش	چرخ شدش ملک ایران	ز کافران خورشید
زیرانی تهرانی بی	شدن آن ده که دینیت	نمودند آن مظهر	نمودند آن مظهر
ز خاک در چهره آید	مردن آن ده که دینیت	شدن آن فرخ آید	شدن آن فرخ آید
کلید در کجها و دستان	کجینه داری ز پستان	شدن آن ده که دینیت	شدن آن ده که دینیت
مینت پسر برای	کاکات دینیت	پرازد که دینیت	پرازد که دینیت
شود آفتاب و شمس	کشیج پر که دینیت	شدن آن ده که دینیت	شدن آن ده که دینیت
چرخش نام از دین	بزل بر دین از دین	بکی کشت خشم	بکی کشت خشم
که بر دینیت زنده	کشت از دینیت	رسید از دینیت	رسید از دینیت

ازین شک چنان دنی	نه آبتنی بود نه پستی	کپی آن هوا که نه دشت	که روزی بر روی برآید
اگر سوزی در پاکه آرد	تیمم بدی که آرد	خبر داشت کار فرمای	که سیلاب محو آید
ز سر و سواران و سپه کار	ز لشکر تم که در خوار	مجانای جاسوس چندی	فرستادشان بر سر کار
شبان پی شایسته سپه	چو دنا بسج در دهر	ز سران شد تو پیش نیرام	پروا کردند شش که تمام
فرستاد تبحران دیر	که آمد سوی شش آن شیر	رینده آن شش بود	برایان که بخیر از کینه
زیند نشین مانا کاست	شده آن شش از آب	به امان ایران دیر	بر آید سگ در دهر
نشدند و رفت پران سپه	مخافشان شاه فرزند ما	به سیکو نه بود به شهر	که ای سوخته آن اند
چه آید در باب خج	بگوید هر یک بر تبار	ز کان خود که گشتند	جو اصرار آن گشتند
چرخ این کان قوم مانعند	نه اند اگر داریم از ایشان	که این شش نالی کرد	خود شدن بره بخار
اگر نه که ازیرم دست	ازین شش شکل توان گرفت	نخندم اگر درین تباد	نپوشد و بشی شمع جاد
بماند کوی که میاید	نه در کین کا به پایانه	چو میاید باشد تو در دشت	سرایش بخیر است
بود و نهادن کینه خوی	خشم در کین توان کرد	در این پی دشمن فرس	که گشت بر اثر فرس
باز شد شاه دار شکوه	یکی بود اندیشه آن	روان شد و شیران شکار	به چاکر و دانه خوار
مقدم نشینی کا دشت	سجود که آری آن سید	غرضش شتر آید هم	پر سر دران خسته کرد
شد آن زربان که کرد	بصدای منی سوی محراب	بر احوال آن شایسته	ز شیران شد سرانده

باز شش جاسوس می	ز شمشیر هوشمند	بخت خاک محو آید	باز دشتان گشتند
مانده ازین شش کین	شند ازین قوم بر جان	ز نماند آید	ز نماند شش کین
که سپه دوشده در دشت	بگای آید	گشتند در دشت	ز شمشیر بر دشت
نزد دشت آرد	که ای دشتان	بگردشان چش	ز شمشیر دشت
چو شمشیر اندیشه دشت	طرازه تیغ بخیر است	باز دشت آید	ز شمشیر دشت
شود و بر این تبار	باز دشت آید	بسیار بود ملک کین	ز شمشیر دشت
بقتضای آفاق	سوی تبار کین	نشین بر دشت	ز شمشیر دشت
ز سر کور آری سر کور	طلب کرد لشکر جان	پسندید و طبع خود	ز شمشیر دشت
خیزد آن سر کور	رساند دشتان	علم در پست	ز شمشیر دشت
که اندیشه خلی شش	بر دشت آید	باز دشت آید	ز شمشیر دشت
بر اندیشه خلی شش	بند دشت آید	که صورت دشت	ز شمشیر دشت
رینده دشت آید	گشت از دشت	که دشت آید	ز شمشیر دشت
تسلط شد و شکست	دران صلح دشت	بخت دشت آید	ز شمشیر دشت
نقادش و جهان	ز نماند آید	ز نماند آید	ز شمشیر دشت
زبان که دشت	چو دشت آید	چو دشت آید	ز شمشیر دشت

بدر پیش از آن که پند	یشت که زنجیر پند	چهل روز در شش	وزن حقیقی جهان
چو آسوده شد سر و کار	فرخ تریب آمدش برادر	غلتان از آن که شست	بشر از کس بر بی
شمارم آید چو در جی	وزن شد از پند	زایران باین زمان	رسیده رایت بر
اگر به شهر او دردم	بزمین پیش پند	وزن پیش شست	در کج کجا در
بجای خود نشیند و زک	زبان زانم زور	وزن کجا در	نماند از جانب
بسط جهان گشت	که شدی بکشت	کی کند زان که	پوشی شست
در آمد از آن که	که کم شد از آن	چو خان تیر نه	که طوفان
پیش از آن که	رفت از دشت	پسوی از پست	که زردی
چو از صحن تو	کمن نه در کار	پسولان هم از	زشت و کار
گشت بد از آن	میا بود بکشت	در آن بکین	که از پشته
ز سپاه شش	در صحرای	رسانید همون	بی شد پیش
چو پیش از آن	پراز شد از	کوی سوخته	بشش زان
زبان دل به	فریب است	فرستاده	ز دشت
ز آن که	سراسر	پیش از آن	ز دشت
ز دشت که	کران کوی	وزن	وزن

در آن
بکین

در اول که اور سویم	بدر و دم سپهر	در آن که	در آن که
بکین پس از آن	شده چو که	چو از آن	چو از آن
پیش از آن	زایران	پسوی	پسوی
بزمین	وزن	پسولان	پسولان
بجای خود	زبان	گشت	گشت
بسط جهان	که شدی	کی کند	کی کند
در آمد از آن	که کم شد	چو خان	چو خان
پیش از آن	رفت از دشت	پسوی	پسوی
چو از صحن	کمن نه در کار	پسولان	پسولان
گشت بد از آن	میا بود بکشت	در آن	در آن
ز سپاه شش	در صحرای	رسانید	رسانید
چو پیش از آن	پراز شد از	کوی سوخته	کوی سوخته
زبان دل به	فریب است	فرستاده	فرستاده
ز آن که	سراسر	پیش از آن	پیش از آن
ز دشت که	کران کوی	وزن	وزن

نیداشتش در حساب کی	کپی چه کرد اندر شمار خبی	زبانچه چه اندر شمار خبی	پهناست زو بختان
ولی که نقش لب خباب	که اندیشه در کار باشد صواب	ببینم غم را در دیندار	که انی ز خودی بود کشت
بشاش این و تنگ کینه خبی	اگر چه بود در دهر و دهر کبی	اگر غم غاری بود در	تواند کرد پا خلد نکست
چه شیر از دیک شکر یار	بختا دلیران نوزدن یار	شستابند در کار بار	خامن نوزد در دهر داج
صف ارای این شکر کینه خبی			
که چون مجدم شهر یار			
بکم تر خان بوز خراب	کف پای سپیدی خبی	ز زبیر شریک	که کوش کرد پیکشت کر
که زبان مکنت نوزد خبی	چو رخشان شمع زده خبی	یکی قهرم آمد بچ	نهنگانی ان عبود کر خبی
کشید زبانه این خبی	بستند بختیان ز خبی	ستون بشید عیان خبی	بکیم دزد زور دای خبی
بزیسم هر که درین	برایان که هم را جان خبی	نشدند بر زبان خبی	در آه خط حساب خبی
کی که آمدن ازین مرز	اقلاد سپهر که خبی	شماره ان پر سپهر	در قول از پی کاگر خبی
کی که درایت خبی	کزان زمره آرد خبی	در قول از پی کاگر خبی	ز پر جگر خبی
شدش شایع خبی	بپان او خبی	چو قلبه بین سپهر	رساند خبی
بغش او خبی	با شک شیر ازین خبی	چو جواهرا که شد از کار	که اعدایت به کار
ز کجاست شیر ازین خبی	که زبان شاد ازین خبی	بختا شگفت ازین خبی	کرای بر شیر ازین خبی

چو اندیشه ازین خبی	چو اندیشه ازین خبی	چو اندیشه ازین خبی	چو اندیشه ازین خبی
ازین زبیر شیر خبی	ازین زبیر شیر خبی	ازین زبیر شیر خبی	ازین زبیر شیر خبی
ز شیران بخت آور خبی	ز شیران بخت آور خبی	ز شیران بخت آور خبی	ز شیران بخت آور خبی
بستند زبیر شیر خبی	بستند زبیر شیر خبی	بستند زبیر شیر خبی	بستند زبیر شیر خبی
کشتند در بر آس خبی	کشتند در بر آس خبی	کشتند در بر آس خبی	کشتند در بر آس خبی
که ناکا از طرفت خبی	که ناکا از طرفت خبی	که ناکا از طرفت خبی	که ناکا از طرفت خبی
ز میدان کین می خبی	ز میدان کین می خبی	ز میدان کین می خبی	ز میدان کین می خبی
نمید که پستان در خبی	نمید که پستان در خبی	نمید که پستان در خبی	نمید که پستان در خبی
شده شام خبی	شده شام خبی	شده شام خبی	شده شام خبی
کشیدند ازین خبی	کشیدند ازین خبی	کشیدند ازین خبی	کشیدند ازین خبی
ز یک ماکین خبی	ز یک ماکین خبی	ز یک ماکین خبی	ز یک ماکین خبی
صدای گاه در آه خبی	صدای گاه در آه خبی	صدای گاه در آه خبی	صدای گاه در آه خبی
کی در کین شده خبی	کی در کین شده خبی	کی در کین شده خبی	کی در کین شده خبی
به انکه کم شده خبی	به انکه کم شده خبی	به انکه کم شده خبی	به انکه کم شده خبی
رسیدند آن قوم خبی	رسیدند آن قوم خبی	رسیدند آن قوم خبی	رسیدند آن قوم خبی

گفت شاه منصور بزمه ییغ	گفت آرد به بر لب چو نوبه ییغ	نکند آتش از ده دوازده	و آن شهر آتش باز دارد
اگر چه بود که بخت قدم	چو آمد قیامت بر زدم	چو روی آرد و سپهرش	باید به جای کردن
هم بر زان قول رایج و ن	بر زید از آن آسمان کن	در آنجا عیان است برین	برین سخن است از آن
از کز آنش هم در پست	ز قوت باز چو کشت	در آن پس به چرخ بر سر	در آن سره ماندنی بر
کند تلخ چون ترخه که کز	شود غرض فرزند است	اگر دیو دیوانه آید	بود خوشتر از چاک
نمی گزید بخت از آری	زین شهره جانشان صد	فرغانه در اندیشه چاک	بخی در این خطا پیش
بدان که آتش چرخ کز	زمانی که سپهر غریب	که چرخه سویش غافل	گشاده کان کشت
رسید آتش کز آن	چو روانه خود را بر آتش	چو صاحبان آید کان	نه آردم از ده دوازده
غیرت بر آتش چرخ کز	چو شمشیر بزمه باز	نه تیره جا بدیده نرود	ز شمشیر بزمه دوازده
بخند آن که بکین جای	در آن شهره غافل	ز طوفان بخند ز جا	بخند را حواج تهر
دو نوبت رسانید به در	خود را اندوختن	چو روانه خود را از در	نیر چرخ او بر در
سر بر سرش دل بزم	فروشت از بزم کز	زیر سپهر شمشیر	چو زیر سپهر شمشیر
چو دانت کاشی خیال	نیت چو دین پنا	در آن ز کوه نیر	بخت سپهر کز نیر
گشاده کز نیر	بر آمدن از زمین	ز بس بر سواتر	نه برات کز نیر
چو شمشیر نیر	گشاده شمشیر	ز غنای نیر	نه برات کز نیر

بر آمد چاکه کشتیر	گشاده آن چاکه کشتیر	گشاده خود چاک چو	چو کشتیر کشتیر
کران کز ده سپهر	در آن ده سپهر	سنانی که در پست	سردنخه از نیک
تر زین خون پاک کشتیر	چو نایخ خود سپهر	م خون نشاید کشتیر	چو کشتیر کشتیر
بر از قوت شمشیر	بر از قوت شمشیر	گشاده تورانی	هم چو کشتیر
باز نیر غنای	پراکنده آتش کشتیر	خساک مرگ چو شمشیر	گشاده خود را
در آن بکین	گشاده دل شمشیر	در آمد سپهر خیم	گشاده کشتیر
در آن ده سپهر	پیر از سپهر	پس کشتیر	گشاده کشتیر
بر آمد ز شمشیر	کی خود نیر	نیر کی خود کشتیر	گشاده کشتیر
عاقبت بر شمشیر	کی از کان	رسانید شمشیر	گشاده کشتیر
چو تیره نیر	کوشش نیر	پس کشتیر	گشاده کشتیر
بسم کشتیر	بسم کشتیر	ساز از بی ای	گشاده کشتیر
بسم آتش نیر	کوشش نیر	حاف از بی ای	گشاده کشتیر
پس کشتیر	پس کشتیر	گشاده کشتیر	گشاده کشتیر
چو نیر کشتیر	چو نیر کشتیر	گشاده کشتیر	گشاده کشتیر
بسم کشتیر	بسم کشتیر	گشاده کشتیر	گشاده کشتیر
بسم کشتیر	بسم کشتیر	گشاده کشتیر	گشاده کشتیر

دوران کل شربت کزین	کند آیین پاره ساند	منه پای در کوی آن لاری	کرانچ سبب نرفته
شیدم که زبنت پرست	دافت پراز کبر دست	سوی کشورم اوری ترک	کسی بادت تفرق
چه سودانی است بود	که آری پویا و مهر چو	مقام که از زو کار	بر آدم از دوزکات
کمان و بازو که دیدی	کمان بود و انکم از دست	بود پیش از شتر شکم	زاده شده و سر شکم
ازین آرد و چکان	شده بر کوی آردی	وزخی شده و سالم	شده شعلی نزاران
دوران جود بانی	شده بر کوی شاد	بهم بزنت شت	برایش کین ترقه
بودن آن قوم در	بودت آن چو در	کمان که بر صحرای	طایق موت بجای
بصحرای زنده شاد	بود شهری و لشکر	دگر و بیدار	باز پیمان
اگر دوی جلم است	دگر و شتی	بهرم تراش	که در کینه
دم از نهانی	حکایت برین	چو آن که	ز طراد
مهر شد انکه	زهر سبب	خود پری	چو شمش
چشمهای	کی آب	خجسته	سوی شت
مشمس این			چنین کرد
که قاصد			در آمد
شد آن			ز پناهی

به انکه ز شمش	که خست	نی شربت	بزرگان
نشته که	در احوال	دران	ز سل
که ایت	نی با	در او	بکشور
کند	ز دولت	تصادف	درین
مراس	نه از	ز بخت	که در
پرستش	که بزم	بنا	پرا
درین	چه	شود	فرانی
ز شتر	ز محو	بود	نشسته
خی بود	نیده	که در	ز اسباب
بخش	تواند	بچال	باز
پری	بود	بهر	که کار
ترشی	که خود	بود	ز تو
ترمان	چه باشد	باز	نه از
پیشانی	سپدار	بهم	که کم
دو	تا بند	پنا	که باشد

پسای که توانی پیش بکشد	بعد غیل چون بگردم در کد	چو بپوشم خجل از آگاه	ز غفلت تو دانی غافل
ز غافلان قلب شکرتی	بر افراشته زایت خردی	چو شکوه آید سبک	شد آراسته در دوش
و در دایه تشنگی	زبان بر است قلم در کد	درین غلک چشم سار	بیادش آن کاغذی
ز اتصالی بجان پستم	بگذاشتم در پستم کتی	بپوشم پیش بر کلاه	وزان کرد در پیش رخسار
نمان زیر آسمان پانز	چو بیکون بر روزنه	طراوت کزین سیاه	که برینک آید در دوش
کرکشی از ترکش بسته	ز بالای دین زنده بسته	یکی کرکشی بپوشد	که بپوشد غم سرازیر
در آوخته از او کتی	و دلی خیزد از کتی	در آید بپوشد کلاه	جانی خفا بر باد
غیرت شکست بر او	که با او شکست بر او	در کپ بر بگذاشت	نام او در دوش
بگشتم آنکه در کین	توانم زدن آسمان	کدام بپوشد تر	گرفت این دین
مر از سر شیشه داری	مرا تاج مهر بست داری	بجز زین دوشی	نرسودم از دوش
بر اینم از چو دوش	تقدیم آورده زبرد	بجز دین از پشم	در اندیشه دایه
و درین اگر بماند	چه حاجت که پیش پای	نظر که کم سوئی	و درین ازین
اگر تا زیاده در کار	بشکن کند کار بچه	بدونم ز بچان	کشم تیر در کتی
فردا آورم که گران	کر بشکنم که گران	چو پیشم خرم	چو پیشم خرم
بناز طلب کرد و دوا	و دوا دیری هم	در کنت غمناک	که چند دل رخ و باز

از او بپوشد	که بوز چو او بپوشد	بخندید غمناک	که غم گم بر تو نیست
ز م تو زود باز دوت	بسمه متاع ترا دوت	فروخت از کدو حنی	کشید از دوش
خون پس که او دوش	پس از کدو بر دوش	احل در سپهر آید	چو زنده بپوشد
بن خیزد ز دوش	سرش سینه رخ آید	غمان کرد بر دوش	بانه از آن بکین
کران شد کاش بپوشد	فرس خود و همزه دوش	چرخش بر دوش	خود این نیزه دوش
نداده اند ز دوش	که تری بر دوش	چنان پیش از دوش	که هست کشتی
را در دوش	که بر دوش	در انداخته دوش	در آید دوش
پیشش بر دوش	پس از دوش	نمک در دوش	نمک آید دوش
ز دوشی که بپوشد	بپوشد ز دوش	بش چنان بر دوش	دل دوش
چو دوشی که بپوشد	از آن دوش	کشید بر دوش	تعب دوش
چو بپوشد ز دوش	ندکی از دوش	در آید دوش	در آید دوش
بشی بر دوش	بپوشد ز دوش	بشی بر دوش	بشی بر دوش
بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش
بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش
بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش
بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش	بپوشد از دوش

طلب کرد از ملک خلیفه را	سعادتی فردا است که خبر	زمانه بران پیکر لعل	نشاند ز در و چون فر
بر دولت چنان سپهر ازین	بران تخت فروزه فروز	یار است تخت خلیفه را	بر آید است تختی پرور
سراسر دلیران و کردستان	زبان کرده در تیرت تیران	پساده زمره سپهر	کرانچه تر مرکب از یکر
تسلی دلت به دست پر	سپهر از سر پستای	چو خورشید از آفرین	به زور نظر بر زمین خور
نیرای نبش ز چرخ	عصا فرنگ کن یا کن	زوری بین سپهر	پیر او راه در سار یک
نهادید کیستی نرغی	زبان برکت و خجسته کی	چو شد ملک خلیفه خایش	کرخت شمشیر و دایر یک
چو اسپهبدان بر تیران	نویست کردش تیغ و تیر	تلف گمان و دیش	نخند زنده تا پیش
بترین زبانی که چنان	چو صورت کاشان خانی	سایه از کل طریق کرم	که نموده دوش نشاند
چو دیکر زنده جان	بی خنده از کشت چنان	با یک برکتی که در ای	بر او راه و از دین
فرستاد فوجی خیر و بس	که رویت آید چون بس	خبر و کس کرده و ک	فرستاد و او پیش
در افغان پویان	بران کوهت از گران	نویشتن آن تخت کوه	شد ز شمشیر چو کوه
چنان آن که خلیفه دار	سمیه فرنگ آن سپهر	چو خان شد از کار	بسم او راه و از
وز باغ فرنگت وینم	با یک صدق و قمار تم	دوان بوم آید کلام	کلی که میداد کی
چو سیاه کون برنده	فرغانه ز دیو سپهر	تبه رویا که تبه	بر او راه و از
شد آید به جبهه	کل از خوراک و پویان	بیش در راه سپهر	جهان از کف آن خلیفه

پسند از جای فرنگ	چو سپهر به میان	ملک تهر پیر کیستی	کند کرد و بر هر در
سرف آید عزت کن	کش و چین دیکه	سوی خوشی و کس	بت و پند و زنی
نیز تیغ و اسب پر	کین تم تخت کیز	کینه جام از پانی	چو خورشید تابان
هرای بهشت به دور	زده تیره بر شراب	بریشم نوزادان	کرشده و در دوش
جانی که کشت و از	سرایان سپهر	بر او راه و از	بهر زرم کجی
به زور تیر کوهی	به زور تیر کوهی	تیر زده کرد جام	زده تیر کرد جام
چو در لب آب کوه	سودان پوی آب	ز بسبب کی دای	بان شرف و دیار
یک آب خوراک سپهر	کند کرد و جاز	چنان پیش و پوی	ز کشتی و طایفه
نشان دوی و سپهر	کند شد تیر از خانی	ز با کله بر خانی	نظر سوی پل
وزای خاک و کشت	از آن زخم و کشت	نیش کرد عزت	دگر به شد و کشت
بیای بر شمشیر	که طرد و دی و کوه	یک تیر و کشت	پشت شمشیر
خود منشی و زان	که طرد و دی و کوه	یک تیر و کشت	پشت شمشیر
که خاتون سپهر	که طرد و دی و کوه	یک تیر و کشت	پشت شمشیر
بر او راه و از	که طرد و دی و کوه	یک تیر و کشت	پشت شمشیر
زبان از کف آن خلیفه	که طرد و دی و کوه	یک تیر و کشت	پشت شمشیر



کرانجام بر روزی خوشتر شود
 چو بخت بخت بشود
 پرده پرده تا بعد از آن
 برانم که لشکر کشم سوخته
 برانم از این بخت
 منسخی ندارد ایسا حکم
 موزن برآید بام بلند
 شتر سوار از این بخت
 شتر بر بند در کمال
 بان منی ندی حکایت کنم
 شتر بخت چندان ندان
 که کوش از آن کوهر است
 غرض حقین شکر دوستدار
 زود و او که پی که اوای
 نه ندان خبر برانی در حکم

ز پیش نوید سپاسید
 برزگان درگاه وادار
 زوایا لب لب آورده
 منکان آید و بایک سپند
 پرستنده آتش کباب
 بشیر خجرت دران بدلم
 شرب و پیام سلام
 سعادت می طبع از دم تخت
 که پس برادر و احسان
 سیمانی از خود روایت کنم
 که لشکر چنان بدست
 زمین بوسه داد و ز بخت
 اسب سپاسی کند به خوا
 تن و او که دادنی از کی
 محمد خردان برانی سپیم

ز پرده پرستید محفل سپاس
 نشسته و باز در کمان ترک
 شکر بخت و بخت سپاس
 بخوبی و نعلانی و بخت پرست
 با شکر سپاسی که از ناله
 زره کشکان از او تمام
 به پنجم غمخیز ندان
 چرخه و سپاسی که از ناله
 ششیم غمخیز ندان
 چرخه و سپاسی که از ناله
 که از او بر عبد افتاد
 زود و ندان و سپاسی که از ناله
 ندان و غمخیز ندان
 جوار مرغی از او در کمیل
 بفتح ترین پاست از او سپید

برادرانم از این بخت
 با بزم و دوش ترگ سپاس
 که خواهم تماشا می ندان
 غلام و دوش بوم هر جا که
 پیوسته بمانش کمانه
 بدین محمد علی سپاس
 به شرم حق سپاس
 شتر را در کمال
 بطول می کشم از ناله
 زخم سپاسی که از ناله
 سپاسی که از ناله
 در کمانه از ناله
 با غلام و دوش سپاس
 برادرانم شتر بخت
 خم روی و او که از ناله

نه پس نه زین برست
 جهانگیر باد صحرست
 سیمان ز دماوند برست
 پنجه خنجرش زان
 نیرودی ز دورای سترک
 بخند و جنبش عالم قفا
 بهلم خاین نبشی کم خفا
 که کازین بر بنیاد ذات
 پستیدیکان ذخایده
 کوی زبردستان گزیده
 برگاه شاه جهان ایدم
 بسوزم زان قوم آتش
 برند زنده آتش زهر پاشد
 زبان غم ز دهن زرم
 بجوی گیر دمی راسته
 خود دهم از عازان یک
 قدم با یک به دیار نوم
 که خنجرش مادر و کورسک
 لباس جبرسته هم آید
 زان شد بوی نه زین برست
 روان شد بوی نه سفاک
 شکرت زنده ز غم گزی
 گزن شد با کوه کن گزیده
 گزیدن بشگاه آمد
 بنرمود سلطان عاف زنده
 ز کن ز کور بجای ایدم
 تاج مبارکش زنده
 زان بزرگن گشتن گزیده
 ز اول زخم زنده شدیم
 زان بید زینان زنده شدی
 بود هر چه خنده و آفتابک
 زان بید چون غم بودم
 بهی تیت بسان چوبک
 همان زیر بونیه می بود

تپانت در آمد باور و کاه
 جهان گشت از ترک بند
 سپهر سردان پشتر هفت
 زمره و طرف پشتر ابر
 گشته در آرد و ده بند
 گمان کشید ز بر بند
 دو صف پشتر در آرد
 بیدان او دم پند و کرد
 بسی خود افتاد و سر پیش
 جهانی شد از گشته باز
 در سهای خرمین بر آید
 نه شستی چنان نیز کان
 در آردان سکنی انجمن
 شمرده ای قاتب جبهه
 به انداز آن کش نیز

زار و دل وقت ارباب
 بساط زمین شود امین
 ز کین کید را سپهر افتاد
 بنامک انداخته و چاکوار
 گشته که از آفت روزگار
 چو چشمش می رسد بر آید
 نه این جت باری آن یاری
 بنمیری باور و آن سپهر
 ترا پشت و تن شدین
 گشته نگشتن نیکت
 پرازون جیدان همه
 که باو چکر ز رویایی
 غمان نه از دست پشتر
 در آرد و چرخ بند
 که یاری نپذیرد سپهر

چنگ در دست می کشد
 سفید و سیاه یکی که
 لپکی از کجرات بر پشتر
 دیران سدی بزرگوار
 تر خایان را گمان می
 بگری کی که در پس زبون
 نهند و غنای آن روزگار
 بهوی در چشم کان لیر
 شد که شیرینی سینه
 ز هر سودیری ز ترس کن
 یکی را از افتاده و پشتر
 یکی نمیده که تعصب
 شد از محکم تا باز بوی
 چو پایت ملوی بند طراز
 که ز این شده سایه از آفتاب

تپنت گمان هم آید
 شده ز نور و در و شب
 شود گشته و دور کس
 پرانگنده که در دهن
 دل شرم و بازی و دین
 بگری و کسلی ز بانگ
 نه ز رفات رنگ شده چاه
 ز شمشیر باز گشته
 دلی در شیرین شده
 کله خود فروخته و کس
 در کس سپهر افتاده و چاک
 بسی قوی جنگی و کان
 چنان کشنده نکام
 که زان خوارند از بوی
 شمشیر باشد را بر آید

میل هند و دکن سخن	ز سکه که در هند گزید	که سده ان سینه در پیش	چرخ مهر رشتان شد
بس آرد و ناک در دل با	بسی پای امید در کل با	تشی شد ز سودا و مایه	نماند آتش در چرخ کبی
بیان هند از بسا دین	فتاد و چن سیه ازین	سرستان زیر پایت	ز دولت چون خورشید آید
ز کاران صفیل اندر سپک	چرخ آمده چو کلاه فراسک	کرند غوطه شان میان	شده از بندشان دهن
ز زمین سیاهان آن سخن	بود پسمند ستانی	مخیل هند و اسپرکل	که بدن ماندن تا بل
برون برادر ای بزرگ	ولی خوبانمان در تاج	ندیدیم تا کیم خر سپاه	ز سکه شد بایگاه
فرخند و ز فریزی راسته	خدا داد پیش سر و کلاه	سرور دانه نعت نام	چو شربت بخت قهر شاه
به سید شهنوا که از زمین	نوازش کن که دشمن	پس سرور از ایزد است	با خیم و این مد که غیر
که نامداران روی بین	خند سگری از بسا دین	ز پست و اینان فرقا	که آمد و مال سده کار
و لیکن سپه کاران	که سوئی بکنینا نهی	ز بنجین زهر و پوت	ز روی سرخ شای
روایت توت پست پر	ز فیض کش کنان و غیر	کشیدند خنده از دل	که شد پیش پلوت شتر
تاریج کپیاد و درگاه	شستبان زمان ای	در آن بوم بر آتش زنده	چرخ خدایان شهادت
بانگ زمان آن شهر	چنان بکوان شود ای	برویم ز راه رشت	برای توبای سندی
چو شمشیر اتم سندان	ریدند از افغانان بوی	که خوشال ازین بخت	نماند پوی شتر ترقت
یا سادات دعوی ز هند	چو پانزین زها کوئند	بن و کی جامی کشکار	کن این رده ازین کار

طرازند هفت تن از ادب ساز
 که صاحبان سپهر استان
 نقشه سوز از جوی گداز
 هنرین لعل گران تر سوز
 نگاره کی گزین پیشین ادا
 چنان روز روشن ملک آ
 کسره و دیبیم در پیشگاه
 مجلس نشینان زمان پرست
 خدیو نو آیین نوین نواز
 اگر بادت بر سران سپهری
 مرا جام از خود آسن بود
 بود در آسایشم روز یک
 بود ملک شوق در جویگاه
 چرخو اتم کم نر بار خست
 چرخوای میخ شربت با مست

قی بود از آفرینش اعلا
 خلق که اسپان نامش بود
 بنحسرت قضای نشی که خدا
 مکرده از آرام نامش بود
 بر آتش زب و خال که
 رسانده از زمان که بایدست
 چنین «و اینس» چرخ ازل
 بناید شستن تن بوی
 می سل من خون من بود
 در آن جنگ بشامه بدو
 و آن روزی از دیوان
 برین بریم کرم ز تن
 باز نشستن بر خاکست

شی بهر شربت بسینجی
 ییا بود از بارجه تن
 کور پر نشاطی شام
 خسته ریزی از روزگار
 بدستور شیران غلامی
 شسته ترکان مجلسین
 کزانی سر مردان حیرت نما
 بود بر سپای کنگر نام
 بوغخت شای من زره
 طرغانه ام غانه بن بود
 نوای نیم نغمه کر نامی
 کام بود ابدی پذیر
 قمار شسته مشربی

چنین کرد و سپاسی از او
 چرا که بتوان زدند و ست
 برات تخته برتری
 ز سیم از این بخت
 معوضه از غلظت شش
 ششش زنده اند
 ز دبه است تاد بیا
 لفظه از ادب نیز
 بناید بر او کی دل
 می باشد زنده گیر
 زنده زدم از لطفش
 که گفت صحیح بن
 پر زده شش با پای
 بود زاری شاهد کم
 بود زاری شاهد کم

بنده اگر با حسان برین
 پیکند ز کار خود بودی کار
 پیکند بهار اگر اسپان
 جلالت مد کاش را استند
 بود ای روشن سپیدی
 بود ز کونیا و فخر از
 بمانم که شکسته سوختی
 کنم آفتاب در کعبی
 بسویم اندک با غم
 اگر نه این در دیده سال
 پس سرمان خواهش بسته
 جهان دران را پناه بود
 بر خیز فرمان جی بزم
 غنی که منت پال در
 بزمان نویسی حج سپا

شود از زنی رخ و عطرانی
 دیدم حال رخ باز در آ
 مداف و ترشستان
 بیست نپسته بر تپ
 مداف رخ و باز در آ
 بنزل چشم گزینم از آ
 گم صبح و دایه از آ
 گم انتقام حسین علی
 حسین تضرع عالم ربان
 چه کم دارم از رشت دایه
 بین دنیا و شب آ
 ملک زیر تر سپید آ
 دین بدلی خیر شدیم
 بناید که ز کس آ
 که سازد بر زانند

سزای جانگیرم در سپهر
 بیاقوتی نگرار است
 ایستاده بندید چو پادشاه
 به ترسناک ارمغان
 قزاق پستی نیستند
 و باغ ملک من شد
 دم از نهال آبله خرم
 یزیدی در دانی انار
 زده و چکان آن زهر
 چو بایان پذیرفت
 کرای تبرین سایه کو
 دین این چو جان سپهر
 زان پس نیست زان
 سادهم شاید که او
 گزید که کاشی سوزی

یزدنم اور دم بکشد
 شستن جوی در بستن
 درو و در یک گزاید
 خداوند است بر کلاه
 در دم ت بر ما کوی کند
 ملک عرب می برم ز
 بس ز یادش اندزم
 بر تارم از غصه ملک نام
 خواهم در دست مقصودم
 نندش تا کوی شد
 تر با و شامی پادشاه
 همه چاکر اند زمان چیر
 که بکنند زان
 و سخن دان پاکب ظلم
 مزن کرم حق با تو

[illegible]

10

شکوه قلب من جان	چو قلب من قلبت ای جان	خی تو دوا دوش چو دوش	دوان که پوشانده باد
اندیشه دین اندیشه	دند سپیده بخرم عیسی	سر که دوش جانم زبانت	که سرش بر قد طوبی
معاش مرا سپهر خون	شده نیمه آسمان سپهر	پی زبانش چو زبانت	زبش آودانه که آید
شبان شد آن آینه	که کرد ز خاک دیش بر بند	فرود آمد از دوزخ دوزخ	بر آن آستان بود دوزخ
خضر و پستای اگاه	فرشته ز پر زده راه	داده بداند دوزخ جان	نیات ندیده شد
مکور جنبه خنجر زور	دوان تبه فرود پیش زور	بود طاق آن تو اطمینان	شده پادشاه طاق آستان
چو کرد آسپاقل عالمی	طواف چنان که تمام	برون آمد آن ماه ناکه	بجی از زمین بی آری
خلک از بر قدم پست	که پادشاه تو دوش پست	بر او افتد دوزخ دوزخ	که شد نفس بر دوزخ آری
گدایان آن در ترا کشته	همه در ماه نور پشته	منی بیا بنده که آن مرا	چو میسی دم زده کرد آن

کرم کن یک نود و نوب	بر اطراف تیز زنده دوزخ	سوی کرد آری اسباب	بر از دم سوار جان
چنین گفت سیاح کیمی	بروی زمین سوار آستان	ترا بش از لب ناکه	که چون دلدشت آستان
با کت تبر زنده تیز زو	زیش طهرن سوار دم	فرستاده سوی آن آستان	جهان تابع رای تیز زو
با کز زمان هر که آستان			ترا بش از لب ناکه
برافراخت از خود یک ناکه			ز کرباس مهری در آستان
که ناکه تا زنجی نجوم			ز دوجی رسانده آستان

مسلمان کردن صاحبان فرامان
 در سیدان الطیبه درین بر سیدان
 در ملک ایران فی عصر از سید

بر طواف تبریزند و در روز
برای زمین مهر نثار میکنند
زین طریقت سرحد دوم
پوشی کرد و در اسباب
تراشش از پشت نگاه
فرستاد و پستی آن آستان

که قیصر بود و خورشید	ز پرده ماه از در و در	باین کعبه کونی در این	که من خرم خواهد بود
چو پادشاه ایوان تر	که قیصر ز پادشاه	خویش پر مهر کانی	ز نشانی که بدو است
بگنجش آن خیرکاه	که روی شمشیر در این	ز نو در او در این	زده گنج بر کانی
که خوشتر از قیصر	سپاهی که با شمشیر	چرا در او در این	طراشش نام خداوند
کن از شکر در شام	در آن که شکر در این	که ای قیصر این	ترا با پادشاه
با دای این سکی	در آن که از دای	بر آن در این	زادگی که از این
شیدم که دای	که بر صید که دای	که در این که دای	پریشان کنی
میاد و این صید	بر قبا می صید	که در این که دای	ساده که در این
با دای قیصر	زادگی که دای	شود که دای	نوازشش که دای
خدمت این در دشت	نوی توان که دشت	با دای که دشت	ز تری که دشت
ز تری که دشت	شود که دشت	نوازش که دشت	نی که دشت
بیشش که دشت	چو دای که دشت	که دای که دشت	ز دای که دشت
خودی که دای	که دای که دشت	که دای که دشت	که دای که دشت
بر او که دای	که دای که دشت	که دای که دشت	که دای که دشت
تصالح که دای	که دای که دشت	که دای که دشت	که دای که دشت

سیدم خان بک	که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	چو پادشاه ایوان تر
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	بگنجش آن خیرکاه
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	که خوشتر از قیصر
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	کن از شکر در شام
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	با دای این سکی
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	شیدم که دای
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	میاد و این صید
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	با دای قیصر
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	خدمت این در دشت
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	ز تری که دشت
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	بیشش که دشت
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	خودی که دای
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	بر او که دای
که من خرم خواهد بود	باین کعبه کونی در این	که قیصر بود و خورشید	تصالح که دای

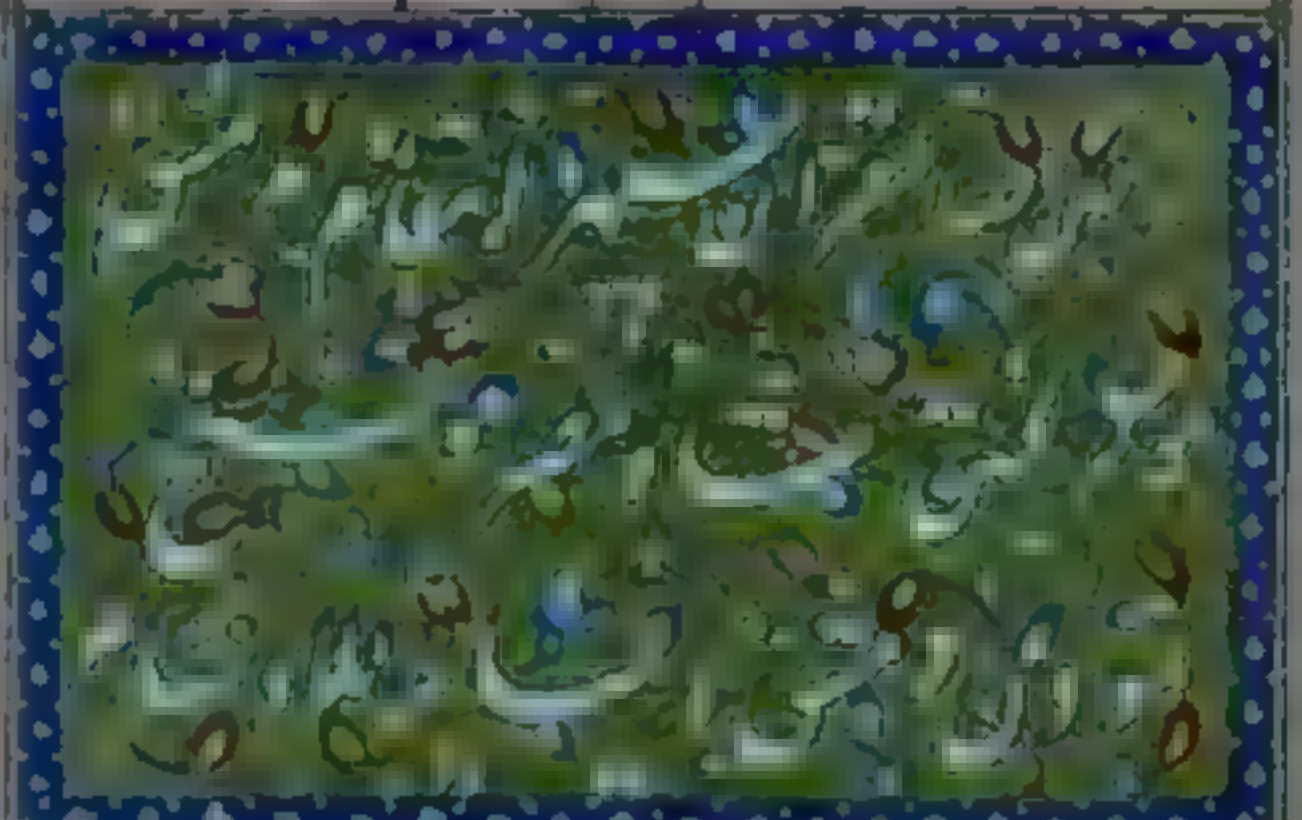
کند و نشد پند	از آن ای	چویم از آن سدی	بسیار
خود را کان مغرور	پیش که ام	دو پرست تا	از پیش چو
چرا با این قوم	در اندرون	نه اند که	نه اند که
من آن بر بزم	بناج ملک	نشسته	طراز تخت
بود پست	تا با دم	چو پرست	که اند که
خانه از پست	که این بد	بر آن که	که او پیش
برم و میا	کشم که	شوم که	برم که
علم که از	برم که	روم که	زرم که
برم که	که نم که	پر دت که	که حیران
رسولان	برون که	رسیده که	زاری که
نه چو	نه بر	زاد که	نشد که
چو ایت	که ای که	شد که	رسیده که
هم بر	شد که	بر چو	زبان که
که قهر	روستی که	نه اند که	که او که
بود از	ز خدام	بر که	من که

بند

نهیای	یاد از	من اهل	شد از
راست	که عا	نسب که	نزد از
برترین	میں	رسیده	بیراث
چین	با و	زمن	زمن
ز غم	نزد از	خویش	که من
پی که	بود از	ز می	که نسبت
رو که	بی از	که او	که او
پادشاهی			
زمن			
که حیران			
زاری که			
نشد که			
رسیده که			
زبان که			
که او که			
من که			

ز مرد طرف پویان آمدند	ز مردان ز کوهستان آمدند	ز مردان ز کوهستان آمدند	ز مردان ز کوهستان آمدند
نمان گشت از سختی آن کسان	مردت چو سپهر چو کوهستان	مردت چو سپهر چو کوهستان	مردت چو سپهر چو کوهستان
احل آمد به پستان پستان	کین کرده در کوهستان	کین کرده در کوهستان	کین کرده در کوهستان
ز خون کل شد جلوه کاهستان	ز خون کل شد جلوه کاهستان	ز خون کل شد جلوه کاهستان	ز خون کل شد جلوه کاهستان
پند ز نه بنیاد مردم	گشاده شده است کاهستان	گشاده شده است کاهستان	گشاده شده است کاهستان
فتاده مردان و اسبان	ز اسب بد مردان و اسبان	ز اسب بد مردان و اسبان	ز اسب بد مردان و اسبان
عنان اسب خورده و خاک	ز شمشیر ترکان چو کاهستان	ز شمشیر ترکان چو کاهستان	ز شمشیر ترکان چو کاهستان
ز دین زستان مردان	چو مردان حوده نه نه نه	چو مردان حوده نه نه نه	چو مردان حوده نه نه نه
دیران شای مردان	جست خفته بر نه خاک	جست خفته بر نه خاک	جست خفته بر نه خاک
عرب و کرز از چنان	چو خاک کاهستان	چو خاک کاهستان	چو خاک کاهستان
زین و سیمه و دیوار	تفت شد بشیر ز کاهستان	تفت شد بشیر ز کاهستان	تفت شد بشیر ز کاهستان
زیر و روی شش از طلب	ز اسب آن نه کاهستان	ز اسب آن نه کاهستان	ز اسب آن نه کاهستان
چو آب سوزی شش آن خبر	شمار کم آن بود ز کاهستان	شمار کم آن بود ز کاهستان	شمار کم آن بود ز کاهستان
نوشته دی سیمان	کاهی برین کاهستان	کاهی برین کاهستان	کاهی برین کاهستان
بلکه ز نه کاهستان	مناشی نه نه نه نه	مناشی نه نه نه نه	مناشی نه نه نه نه

کرم نری درین کاهستان	کرم نری درین کاهستان	کرم نری درین کاهستان	کرم نری درین کاهستان
پوشیده دارای حریفان	پوشیده دارای حریفان	پوشیده دارای حریفان	پوشیده دارای حریفان
کرای تو خندان مهری	کرای تو خندان مهری	کرای تو خندان مهری	کرای تو خندان مهری
ز شرق زمین آفتابی	ز شرق زمین آفتابی	ز شرق زمین آفتابی	ز شرق زمین آفتابی
در راه پر از دزدان	در راه پر از دزدان	در راه پر از دزدان	در راه پر از دزدان
ز نوبتین لشکر کاهستان	ز نوبتین لشکر کاهستان	ز نوبتین لشکر کاهستان	ز نوبتین لشکر کاهستان
در راه و اسب و شتر	در راه و اسب و شتر	در راه و اسب و شتر	در راه و اسب و شتر
نیم سنج این شش	نیم سنج این شش	نیم سنج این شش	نیم سنج این شش
کچون از دست نه نه نه	کچون از دست نه نه نه	کچون از دست نه نه نه	کچون از دست نه نه نه
عجای با نه نه نه	عجای با نه نه نه	عجای با نه نه نه	عجای با نه نه نه
ز دوش آن سپاهیان	ز دوش آن سپاهیان	ز دوش آن سپاهیان	ز دوش آن سپاهیان
چو پیش می شد نه نه	چو پیش می شد نه نه	چو پیش می شد نه نه	چو پیش می شد نه نه
چه از زمین نه نه نه	چه از زمین نه نه نه	چه از زمین نه نه نه	چه از زمین نه نه نه
کریزگی که نه نه نه	کریزگی که نه نه نه	کریزگی که نه نه نه	کریزگی که نه نه نه
ننگی که نه نه نه	ننگی که نه نه نه	ننگی که نه نه نه	ننگی که نه نه نه



باز خدای که هر گشت	از آن که آمد و رفت	جای پوی مهر کرد نیز	کردند در پیش پای
شد اگر ندیوکی نیکو	که خجسته بر پیش ازین	چنین داوران زبیر	بفرزد شیران غیر
که سال کن زخم جگر	شاید شیران بپوشد	شد آن نر بر پیش پای	شد از دوشی غیب غریز
چنان زنده بود آن پنهان	که زود خجسته شد بپوشد	دم می کشن شری است	زیر بار آورده چون
رسیده سادات ایمن	برگاه عاقبت هم اتمام	تقصیر با قدر خواه	پایان کار در پناه
کردن گشت مال باک	که با بند امان گزین	تجسس آن گشت	نقل در میان امان
حقیق اطراف ملک	از آفتاب تازان کرد	سر زنده شد شام	زیر کشش اندام
پروانست کار و بار	بهرم مجاز فرود	تجسس بریت چاک	که تا در فراغ زود
در آن خوش و نامرک	فراغت برت شش	یار است بی حکام	ساقی کچهره و مرغ
زمنش را زودت خود	نشرت برود و می	بی ساقی آن ناز	که در هر پرورد
چون ده که پانده دارد			
سکندر این سستی			
که چون سکون برود	علم بر دامن کوسار	فرغانه بر روی توی	بر آید بر او رنگ
که چون سکون برود	باز است نیک و نیک	ز ساز کار می ای	که آلوده بود بکشم
که چون سکون برود	نفسا بر پیش پای	خین حکم شد کزین	گند شکاری ساز

اطراف لشکر و دم	قیامت جان ز بوندم	رسید این خردون	که در پای شوق
شایران فی این	که بود سر دست	تغیر نشسته در	شد آن غنایان
زبان آوری از زبان	بشکل حسد و تر	بر هم نیت کس	ادوار و صورت
که ای بر راز خو	فیصل تو باو امکان	توی او می کرد	موسکس در ای
سری در از دست	میر شده مرده	بودن قدرت	بگام دلش
بر کاشش که ای	با سانس از با	نفرماندن کج	ز بعضی بر بعضی
یادگاه او است	اگر چه دیگر	درین کار	ز جای که
فرانسیس که ز	فرزند از بک	حکایت سکندر	مماند آن
باشد حدیث	نویسنده نوید	کش کارنگ	که ز اسفندی
حضرت باو	نویسنده نوید	و عیالی	بر دوی
انصاف این	نیت بود	که از روی	تواضع کن
پادشاه	ز توری	نویسنده نوید	نویسنده نوید
براست	و ان	که ای	که ای
ز باب حکم	که هر	که آورده	که آورده
چون خاتم	که هر	که آورده	که آورده

چو صبا جوانی خسته شد	بر کاه صبا جوانان	دشمنش ز برینان	بر آمد غریب از زینان
طرازه نه تعصبت	کاین شرمنازه کپش	عین او فراتج و جهان	بر باد رساید سیاحت
شوی پیش قدم جانش	که دست از کوه غل	نمازش از زینش منسل	زین را بدیای خون
ولا در قران کز کیش	بک اینش ساقه از ز	میدارند شش عین پر	شده روی مهر پانچ
با نوح و بطی راستم	بترین زبانی سرازش	شده کیش زینش	چو مرغان بلبل خون
کم آید چسب کازادی	ز بروت شرمنازه کاش	چو از چهره اش کز غل	جهان گشته پر مهر باقی
پس که نه بود در شست	بغیر نود اسکان پور	چو گشت خدی بران دی	میوت بر کوه کوه
کی رپی ایدم کرب	دوینده نه توبه کاب	ار است کیندر دوی	رساندی بکرتان کاب
که دیده بجا دو صاحب	شده سپردان بر ابر	نشت ایستاد دوی	زده در جهان تش کینه
بغیر کرم کربانم	سکند شش آن نه بزم	قر و چرخ تا طم دم	کونده شمشیر اینام
بر شواری آن ملک اگر دیک	شده شش بر او یک کمر	دو باده شش کوه با بوی	نخوشانده باینان
ز شش آتش تپه از ز	شده از کوشش بر تپه	در شانی آن شادی دوی	بر میان کد شش در دیک
چرم و ایدم دم از شکم	زینش گشت ساسان	خود او امان کز شش	ز نبال ناپسند
برافروخت آتش شای	بکاز چون هم جانی	بیش کاین از شای	باز و شمشیر سر دیک
بمن که نه فای که از غم	که در خون بود زان ک	ماتانی آن آب و عین	خیش نزار و اسد

چو صبا جوانی خسته شد	بر کاه صبا جوانان	دشمنش ز برینان	بر آمد غریب از زینان
طرازه نه تعصبت	کاین شرمنازه کپش	عین او فراتج و جهان	بر باد رساید سیاحت
شوی پیش قدم جانش	که دست از کوه غل	نمازش از زینش منسل	زین را بدیای خون
ولا در قران کز کیش	بک اینش ساقه از ز	میدارند شش عین پر	شده روی مهر پانچ
با نوح و بطی راستم	بترین زبانی سرازش	شده کیش زینش	چو مرغان بلبل خون
کم آید چسب کازادی	ز بروت شرمنازه کاش	چو از چهره اش کز غل	جهان گشته پر مهر باقی
پس که نه بود در شست	بغیر نود اسکان پور	چو گشت خدی بران دی	میوت بر کوه کوه
کی رپی ایدم کرب	دوینده نه توبه کاب	ار است کیندر دوی	رساندی بکرتان کاب
که دیده بجا دو صاحب	شده سپردان بر ابر	نشت ایستاد دوی	زده در جهان تش کینه
بغیر کرم کربانم	سکند شش آن نه بزم	قر و چرخ تا طم دم	کونده شمشیر اینام
بر شواری آن ملک اگر دیک	شده شش بر او یک کمر	دو باده شش کوه با بوی	نخوشانده باینان
ز شش آتش تپه از ز	شده از کوشش بر تپه	در شانی آن شادی دوی	بر میان کد شش در دیک
چرم و ایدم دم از شکم	زینش گشت ساسان	خود او امان کز شش	ز نبال ناپسند
برافروخت آتش شای	بکاز چون هم جانی	بیش کاین از شای	باز و شمشیر سر دیک
بمن که نه فای که از غم	که در خون بود زان ک	ماتانی آن آب و عین	خیش نزار و اسد

من از در کز طبع کجی بخت	نستم بهر آنی تیغ کج	کرتم بی وطنی و بخت	ز دین و دین و دین و دین
ز بی محبتی دین و دین	بر اسود زنده است آن	شد آن پیشی چو خیمه	ز بی محبتی دین و دین
چون کشت ز بار و بار	از آن خوشتر آمد که بچو	چو ز آیدم ز آن بچو	سوی غمت نظر کشدم نظر
تفاشی کردم از این	که نشد خیز از شکان کاسته	شدم چو زلف از کفن خوش	هرای پسند ز دل برد
ز دین و دین و دین	ندیدم ز پسند ز دین	حدیث محلی که ساد گفتم	که کلک از آن طراش گفتم
نستم بهر آنی دین	دروغی که بنور زنی دار	که کردم ز انسان بی فروغ	ز پسند ز دین و دین
حق ازین سبک گام	که بود ز دین و دین	شده آن چرخان زنده	بسی تر ز دین و دین
کمان را ز دین و دین	ز دین و دین و دین	چو دیدم در آن تصدیر	خود را به دین و دین
ز دین و دین و دین	بر این پیشی کلک و دین	که ز دین و دین و دین	که ز دین و دین و دین
که ز دین و دین و دین	چه در دین و دین و دین	ز دین و دین و دین	ز دین و دین و دین
خود دین و دین و دین	ز دین و دین و دین	ز دین و دین و دین	ز دین و دین و دین
سراسر کجایت ز دین و دین	که دین و دین و دین	سراف خور که از دین و دین	که دین و دین و دین
از دین و دین و دین	نستم بهر آنی دین و دین	نمودم ز دین و دین	که دین و دین و دین
ز دین و دین و دین	که دین و دین و دین	که دین و دین و دین	که دین و دین و دین
چو ز دین و دین و دین	ز دین و دین و دین	نقدی در دین و دین	بصاحب دین و دین

بر روی خورشید گیتی قرار	ز پرورش سلطان بنیاد	ز دگر پندارت ابر محال	بر هر چو خلقی خیزد خال
نهار است شاد و خور و ی	باشان ز خفت جلد بر کی	که یار ز خوانی نامد چنان	که گویند ز نفسین و کسان
بسی جلوه دادم بی دلبری	که آمد بخار و جور و پری	فوتی می دیدم زبان بند را	بستم زبان سی سدی بند را
ز جادو گرایی تشنه زخم	با دو گران خسرانم	بین شب شعر را سر را	بود شعری پدید بری
ز دلی است پسر از کاف	نخورد ز الهام اردشمار	کل ای و الهام عظمی	دو دوزخ از پرتو یک خورشید
در آبرو بن کار بیکرک	بومش تر خانیان گرفت	بسی ساختم قصه پرنده	در آن شود پیر است پند
نی حکم آفاق را کرد پر	زاد صاف شهر ادا گشت	شب روز احوالشان ساختم	برین دیدنیان زدا ساختم
توی پستم اکنون زینار	از ایشان عالم شوره	دلی باغ مقصود بود کن	بدلخواه داد اسکان کن
خوش تر است از جی اربابان	کیا بجز بول گمان جهان	کلام زهرت نه اودی	که نه زهر جاکت اودی
بختیم چون باز خستیم	جها بیکر تر شد ز آب سپهر	در طعم می تمام جهان	شد آینه ز کوی شاهستان
روی زمین کم در خانه	که بنزد دران زمینان	در آینه شد این باو کس	بسی که دم آفات غم زد
	بگر که خون نه تشنه	نقاشی این جایان برینم	

بخت چو بکاو کز دست	زیر ملک فلان است	چو جزا بدیش ز فکری	کربت در پیش پندگی
ز دین خیر خیر کوه	که از دینش منزل است	شدش آستان پندستان	کند در کشتن خیر است
چو خدا را خدایش بر میان	شمار جزا بدیش	تازدی خیرش بر میان	از دینش خیرش
کشت از دینش بر میان	نیش بر سرش نش	کاف خیرش از دینش	تازدی خیرش بر میان
ز غلامش بر سر پر	که او دینش بر سر	بلی لکن کز را کاه	چو دینش از دینش
از دینش بر سر	که دینش بر سر	ز تاب جانش خیرش	چو دینش از دینش
قدم بر سر	قدم بر سر	از دینش بر سر	ز نور علی ولی بر سر
رکابش کشته بر سر	از دینش بر سر	بر دینش بر سر	بر دینش بر سر
مکان کف بودی بر سر	بر سرش بر سر	قدم ز دینش بر سر	سویاب کین بر سر
شمار ز دینش بر سر	نمانش چو دینش	دینش بر سر	دینش بر سر
کوش خیرش بر سر	سرای خیرش بر سر	دینش بر سر	بعد خیرش بر سر
چنان آیت خیرش	روی خیرش بر سر	بما خیرش بر سر	سایند خیرش بر سر
شمارت کرم کرم	کرم کرم کرم	چشم خیرش بر سر	کرم کرم کرم
چین خیرش بر سر	بنوع خیرش بر سر	چو دینش بر سر	ز تاب کینش بر سر
کینش بر سر	بی ساقی از دینش	بمن خیرش بر سر	بمن خیرش بر سر

یل

یک بر دینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
ز دینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
چو دینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
کشت از دینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
ز غلامش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
از دینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
قدم بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
رکابش کشته بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
مکان کف بودی بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
شمار ز دینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
کوش خیرش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
چنان آیت خیرش	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
شمارت کرم کرم	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
چین خیرش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر
کینش بر سر	که دینش بر سر	نمی بر دینش بر سر	که دینش بر سر

[illegible][illegible]

تصویر جلالت منور	غیاث رسالت منور	حل چرخ زواری	شاکم عالم رب
بیرنگ در دوزخ	بی سالی ای خورشید	که جام تو شیرین	ن از نو گلک منیا
ندایا دوت کرم سکنی	منفی جانوراک منور	پی زرم منور	پیکر که کشت زبانه
		گر کشتش کند از نو	پسندی که دایم بود
		سپهر آینه ابد است	نظمی از دهم کشتی
بین بومای یک کوی	دی تو پست با بگی	چه کوشش منور	در آید بان سپهر
تو چون بختی دست نوری	برام که بر منور	کم بدین نام یک	خیانت از گل چمن
کتابت دست منور	کرم در آینه از گلک	ز غم ابد منور	چرخ در آینه کوی
که با تبه بود با دایم	ازین ستان هر جا نام	درین نام خلافت	چرخ شیدان عالم
کم طر نور آسمان سین	چرخ در آینه منور	کم کوشش را بر منور	بی جانوری منور
کم طر جود را در دوش	کیشم زین کمر بند	پسندم این تری	نی کلک او از بان
تصویر باقی نام در شمس	چرخ در آینه منور	که شمع باقی منور	در آینه منور
ز کمره اسپر منور	چرخ در آینه منور	که با دایم منور	زینت منور
چراغی که در دوش	چرخ در آینه منور	که کوشش منور	چرخ در آینه منور
که چون شمع منور	چرخ در آینه منور	که کوشش منور	چرخ در آینه منور

تصویر جلالت منور	غیاث رسالت منور	حل چرخ زواری	شاکم عالم رب
بیرنگ در دوزخ	بی سالی ای خورشید	که جام تو شیرین	ن از نو گلک منیا
ندایا دوت کرم سکنی	منفی جانوراک منور	پی زرم منور	پیکر که کشت زبانه
		گر کشتش کند از نو	پسندی که دایم بود
		سپهر آینه ابد است	نظمی از دهم کشتی
بین بومای یک کوی	دی تو پست با بگی	چه کوشش منور	در آید بان سپهر
تو چون بختی دست نوری	برام که بر منور	کم بدین نام یک	خیانت از گل چمن
کتابت دست منور	کرم در آینه از گلک	ز غم ابد منور	چرخ در آینه کوی
که با تبه بود با دایم	ازین ستان هر جا نام	درین نام خلافت	چرخ شیدان عالم
کم طر نور آسمان سین	چرخ در آینه منور	کم کوشش را بر منور	بی جانوری منور
کم طر جود را در دوش	کیشم زین کمر بند	پسندم این تری	نی کلک او از بان
تصویر باقی نام در شمس	چرخ در آینه منور	که شمع باقی منور	در آینه منور
ز کمره اسپر منور	چرخ در آینه منور	که با دایم منور	زینت منور
چراغی که در دوش	چرخ در آینه منور	که کوشش منور	چرخ در آینه منور
که چون شمع منور	چرخ در آینه منور	که کوشش منور	چرخ در آینه منور

نم کرش به صورت کی	پر صورت زجای خودی	نستی که می منت کار کرد	زنگد و نشان عزا زین
برونش من به ماه مهر	به عوی در اویند از سپهر	ز ملک می از ملک چو کرد	ز می ای که کم پیش
تا جوی وی نیست بخوار	کشید سپهر از گوشه خوار	تسایند و در از خوار	نی ملک من نه زب
نم در زم اندیشه ساز غما	نم از غم نشان از انا به نام	تی طر طر از که می آ	در قهای غم به شاد
هر ایک ان و بگر خوار	کلی شکست در دم ز غوار	درین بن بر کن کنی	دوات من به قاتل
ترانج با غم غم	کستان بن ارم غم	کل چن کرند ملک من	را خا می به سپهر
نی حکم ان خلی در اوست	کرش نیت درین ملک	نمایست بر تم اراست	خین خوش جام می
زبایت یکن پر ایت	چندی و کشت بر ایت	کرش می بود ان بستان	ز در غم که غم بق
چندم کل با غم	صفت کرند کم به نام	بر اهر چه سعادت علم	عالم کرنده به کار
بود به از غم غم	شام تلی چو چای	ز جام غم به پید کی	غنی اهر به غنی
بود کان می از ایت	کرش نیت بر ایت	اگر خوشی می شد	غنی کرندی در غم
بنا را در غم کر ما به	بنا شد چو ماه خوش خا به	اگر میوه کند جان پر	چو جان به غم به
بنا شد ز که کان	که تویم پاری به	دی که از غم کم به	چو پسم غم اندکی
بنا شد کرش ایت	خوار به اهر که در	مرا خا سپهری بن	کشتی که تانی محسار
منم کی کل کشت از	نم شود به ازین به	شرا به شرا به	بر نام کس به در ایت

نم کرش به صورت کی	تلم را که بر ما می آید	دوات به است به	زنگد و نشان عزا زین
برونش من به ماه مهر	از ان به غم ما می آید	برون به غم از کان	ز می ای که کم پیش
تا جوی وی نیست بخوار	چو او از دوا می سپهر	نم طوقش نشود	نی ملک من نه زب
نم در زم اندیشه ساز غما	نم از غم نشان از انا به نام	صد غم را که در	در قهای غم به شاد
هر ایک ان و بگر خوار	کلی شکست در دم ز غوار	نمایست بر تم اراست	خین خوش جام می
ترانج با غم غم	کستان بن ارم غم	کرش نیت درین ملک	ز در غم که غم بق
نی حکم ان خلی در اوست	کرش نیت درین ملک	نمایست بر تم اراست	خین خوش جام می
زبایت یکن پر ایت	چندی و کشت بر ایت	کرش می بود ان بستان	ز در غم که غم بق
چندم کل با غم	صفت کرند کم به نام	بر اهر چه سعادت علم	عالم کرنده به کار
بود به از غم غم	شام تلی چو چای	ز جام غم به پید کی	غنی اهر به غنی
بود کان می از ایت	کرش نیت بر ایت	اگر خوشی می شد	غنی کرندی در غم
بنا را در غم کر ما به	بنا شد چو ماه خوش خا به	اگر میوه کند جان پر	چو جان به غم به
بنا شد ز که کان	که تویم پاری به	دی که از غم کم به	چو پسم غم اندکی
بنا شد کرش ایت	خوار به اهر که در	مرا خا سپهری بن	کشتی که تانی محسار
منم کی کل کشت از	نم شود به ازین به	شرا به شرا به	بر نام کس به در ایت

بکوش مخالف زو یک دور	هر بی ملک از نو صوم	اسطو اگر پیش چاک	سلاطین از بعد مکر
ز روی خجالت بند بخت	که نعل سینه نشسته بود برین	جم از پیش از غارت بجای	نخل که از جام گیتی می
بنی که از کینه جام زود خفت	که سازد زهر کاش نهیل	چو در بزم نشت نشسته	چو در روز میراثی و عجب
پی بزم آورد از روز خمر	ز جام نهم شراب طهور	کون جهمی بچو خورش	ز روی سیات زهر ش
و کراست از روز خمر	ناید هم بر خواب ک	کنند از غیب تن کین اسم	که سازد جدوتی تنم
بغیر دیده و قول تو در سپهر	من دیده را ملک ماه مهر	در آینه آب معانی غیر	نخل کاشن سینه طر
ز روی سپهر اندیش نظر	که آینه قطعه نظر تو تر	نموده پیشش از حاج	که چنان که دید از نظر آ
کی که در روز خمر و کس	چه عادت که سازد از کس	الانچه برین سپهر و نور	بدت نشسته سیمان
زود کام دل ز جفا نیش	چو از صاف ساس سیکاش	بیاساقی از دهم یاد کن	به جامه بی دلش کن
پیر از جاده کیم گیتی می	که نشت نشسته بی بجای	منشی یا سازد تار کن	بدت از شر تر دکان
ز سفر آمدن بر کعبه شیش			که خون بزم از چشمش کن
رقم سپنج ازین دین			چنین نشت نشسته من
که بود از بر کمان ای پل			ثریا بجای بعد بر ول
بی بی طبع و بی بی	مردانی بی بی	مان صفت حیدر مندرش	نخل که در دهم کوشش
که در از ملک مت بی	سرا ز پا کوشش	بت بند و بدت تری	طریق بی در کمره نوی

بنام اسرار سپهر و شهر	دیکن بدویشش	نمودی صدای تری	بشش از زبانت اندری
با روی زبانت بخت	که بر صورت علق غراب	نشتی زلف جان بریده	که زبانت بخت بخت
متم آن شمشیر پاک	که بر پسته بودی با جام	بجای کشاکش کواکب سپا	سر زلف بختی بخت
مستی که کین کار را	کستی زرم شست ز بار	زاده شده عالی ساس	بی شست دلی مردان
ملکی که سپهر کانه	بلار از ان ملک با طر	چو دشت کینه باو بختی	ترا بر از دین سپهر
مهر کن قوی که سپهر	بجھش قوی که سپهر	شک و زاری نه در	زاده شده اش غر و خور
بامک کین شکر است	که در کشته می کشی عو استی	بر دست زنی و شش	ز لجه کینه بخت کانه
نموده و آسمان برین	بود و زبشت نشسته	بجای که خواهم کم خطره	بود شمشیر و ان
کسی ازین بسکه	نماید بد باشد تر	چو بی که عمارات آرد	درانچه منزل کین شخت
نموده کانی و طر	که آن سینه بر سینه	ز دشت کینه غم	بجامت نشسته
کین سوی آن سپهر	که بجای کینست	کسی نیت لعل کین	که از راه بر دشت
نموده ز غمت دل	بزنل سپهر کین	کسی شود از سپهر	که از هم رشتن نشسته
ترا کین ز راهم	که کوبی سر از راه	بنام زبانت	بجامت لعل کین
دو شمشیر سپهر	چو ماری که زبانت	دشمن بخت زبانت	نخن غم تو از غمت
ز دشت کینه	نموده کینه	ز دشت کینه	بخت کینه

چو شای بر بند در آفتاب	در شهرهای شید تخت	چو آن کسین بی صدق و وفا	شد از ده از زخم خاکی
سای که بود در کشتان	شد آریش بی بی	بجای پراچندی گرفت	زنج و ناسرکندی
در گرفت در بر سلطان	جماگیر شد ما عالم فرد	نمای کرانین احسان	از دیوه و کس آمد
شد از شک سارا جهان	اگر نه بود بخت زان پاک	جماز بخت کوشاوار	چونم کرنا بید شد
سای شادان و غلبه	کر ز عالمی اسباب سپید	ز جیح علی زردان تاب	که ختم جهان از نو
تن ملک را سر آمد	سرک را از سر آمد	هر حال جواد او سپهر	بشنه و خندت او
بخش که آینه بخت بود	دور شاسته میوز	جزید چو سبب عالم فرد	که خواهد کرانین خرد
بجاری که خشم کرد	ز خوبی سالت ساند خبر	چو نیکی آیت در میز	که روزی در میوز
عالم او پرسم در بار	در آن شش عالم پروا کرد	بزد و بخت شکراستی	در آن خشم را جان کشتی
صف مویان بند اهرام	ساده بود باغری ضیاع	کر نه طری سالت	باد و اوست اراوت
باز که زان شکری کج	در آن خنیش انج کوه	چو از کارم قدر بزم سپا	خبر یافت شروان کینه
بان شد که گین شکار	بیکبار ترک مدارا کند	از رقیه شمر اوه کار	جدایی پسک خود است
رفت از شری از روی	نماش همای پرواز	سوز کوهی عادت زنی	کر دی بجز جرج جای
خبر از غایت پایکی	که آمد بر شیشه زندگی	سج از سر بخت بخت	ز سج شری تا بخت
کوهی بر سینه رن	شستی بر زرد عالم زمین	یکجا ماند کر آب لال	بردی کاشن لال

روقی که مرکز خیر و بدی	ز جوهر بر حسن نقد	خیر از نرگس و باغ	چو عکرمانی نور شمس
ز چرخ غائب بجا بود	بنوی جوهر شیشه	بر کرم سپیدی و کرم	در شیان چهار انگشتی
نور خورشید بر جان تو	ز بار بخت بر آستی	نمایک من زانکه از بی	دم از شای و نرگس
رو از ویران مکتوبی	باز که زان خنده	در آمد ز بس بخت	سای شامی در شمس
یاسای آن باغ خوی	که خامت آن بختی	بد و دغم و زکام کرم	عالم کرد ز خرم کرم
منی ز زلف پشیم	ز تارت بود و تلم	ز هر دم روی بخت	مغرب آن خنده و بخت
به بخت و دارای بخت			
که چون فصلی است از روز			
نپسته که بخت چن	چون شاد است بخت	چون شاد است در جوی	ز یکس بخت بختی
ز دوزخ و از بر سر	چو ملک بر شمشیر	چون خرم و دانه در جوی	بود آسمان بختی
می رود آب از شندگی	بوزخ و سر شمشیر	چون کل از خرم و شمس	ز دشت کل گشته علم
که از شمشیر از شمشیر	وزان کان کل شمشیر	صنوبر ز دشت بکسوی	کشیده دل علی و ی
عیان کل از شمشیر	چو تبتان بر بخت	کشته ز دشت شمشیر	کشته دشت چو شمشیر
عیان کل از شمشیر	چو دپای بختی	کشته دشت شمشیر	دیکن جایی بخت
نصیحتی شامی شمشیر	بر ارات بختی	بختان بختی در اهرام	کشته دشت شمشیر

ز رویای کشف خوش	کرایه اماران ملک رها	بهارت زنده عزت زما	بجیده نسا که کج رجا
بطل و علم آمد از راه مهر	بیدار کن سپهر سپهر	ز بتی نشان نام و صفت	نصای ملک پند از راه
ز درخت بزرگ که رسد	ز پوست کنده بزرگان	ز دگرفت عذراتی کج	بخشش آمد سپهر
جنگ پهر زنی ترکان	نثار خیم تاب ملک ز راه	چنان ز یخوتن پند	که خروید نه خمار راه
زاج ملک تیران کجا	ز هشت پرواز از جاب	ز نعل مبدان بر راه رفت	زینور آمد چرخ پوش
در آب انکس پید شکار	نشد خبر که پدیدار	ریا مین برداشت لشکر	پیشند کل قبیله کوش
بر نام که کس هم درین جبار	کشیم فرشته گار	خیال جهان کرم در دست	هر از راه نه فرست
دلم از اندیشه گار	بناشته تنای بیار	ضغین حاطر کشتن	کل دغجام خود چون کشت
حد کیم نهایی بود پندیر	نهال از انچه پستان تیر	بود سپهر غنای کین	پیرایه کلان کشتین
طلسمای آلم بود لازار	چنهایی دشمن کیر و دار	دل از صحن کلام آمد کین	هر از کشته زیدین
بودینه با و دم کوش	به از نه بمل پرفروش	نهایی بود نیزه ام زین	زودای کشتن کل تین
از دست یلغورم دشمنی	که در صورت ملن بست با	خیم زلف یادم نباشید	پسندم مرد ختمی کن
ز در پیش چشم که گار	بود خوشتر از چشم دوی	بشکل کانی ل آمد دلم	باروی غباران دلم
از دم کسای چشم	که ماند بزرگان خمر خور	هر از کشتن لباس دیر	بود از لباس جور کور
بسیوی شکیں یادم کار	بود پر حلقه من کور	پیر کشت بلب را ز ریر	سرم دایا لیب حاجت کور

مراود فرادین تاج بس	کلام بود خسته ازین	ازان خرم تر نشین
چو موبرخو داریکه چنان	برآورد بر سرچرخ مار و سپر	سازم پرفتنه دار و کار
که از کینه بریش زین	چنان خواهم از پیش	که دولت شود دور
که سازم چهار از پیش	سازم ز تانم خراج	و دم ملت امدادی
نم از خربش	کل کشن آل خیرم	بلکه گوشه بیدر صدم
نم سپهرستان زندی	مف آرای میدان	سپهر اوار ظل الهی
مرا میرسد دعوی خردی	بواج رنجان	که روزی بریش
نمود از هم سعادت بود	سنان در گذر دین	چو پیکار سازم
که خدو بکشش کنم از	کم کم کاپس	ز خوش پرازان
کم برش زین	کم آیین	که ترک نه خوش
کم خراج	کنند سکون	چو پیکار
بخوانند	در دهر	که بریش
بخایش سازم	سخن کو	تاشای
که از استام	اگر شای	چو سازم
چو طوطا	ز چنان	کنم

در شان کم کم تریز	کم کم جلوه که تخت بریز	کند از کد پستیم دیوید	کم کم غله در کوشش ادا کند
اگر از طوق آب نمراد	پایم نیا بدین افتاد	شش رشم از سنا پند	زبان بر جانش کم کم زرد
سای در آرم بیک در	مدور ادم خر و ده از	بناک جلوه نانی نم	سپا نیا از اصلا
که تا زنده روشش نیک	ز نیم شود چشیده ز نیک	غراق نم چون شو کم	سری از غراق عرب کرب
چو عوی شوم معر با لیل	کم کم خشم راجا در لیل	کم کم از زنده ما آشکار	ز غرق عیان شش ادم
کشیم در کین بد اوار	پرا خون کم شطه اوار	پی میدای دران کز	ز عکس همه کم ادم
ز کسوی طوق شیا اسل	دم بهر سپاسی دعا	ز دنیا کم سوی کی خوام	سک خود کم کز جاز اقام
ز سر کفایت خون جین	بسر شام ادم در شین	ز کردین پستیم	کم کم ز دنیا سیر شام
پیش کار سازی آن در ادم	سای ادم بهر تصانی	قدم بهر یکدیگر نم	علم بهر پستیم
نزد ادم در یک سلف نم	که نوزد اسپخته ایم	بخش ادم یک سیر	شوم بهر یکدیگر نم
بگردون نام غبار سپاه	کم کم کوکب تخت نکی سپاه	چون نیک از ادم ادم	سوی خاسخ سر ادم
فرسانان از کم استرام	تنام ز خون آن یک کام	مکرمه از غرت چین کم	چین کاف پرا چین کم
بناک کم زرق قاتلین	اکرم شش ادم ساز چین	کر از سر ساز وی از شش	تی سازم از کشتی شش
سجده چین ادم ز چین	کم کم پیشین ادم چین	چشم ادم ز دنیا شود زنی	دم دل شش چین
چو اکل تی سازم آن بون	کم کم جلوه که تخت بریز	چرا زنده نم چون بیا	میان نام ز شش

سای کشتی کم کم با پای	کم کم بجای خورشید پیا	ز چاق نمنه نمنه ب	کم کم خندان پرب
ز روی دوشان کم کم	ز شل جانش ادم پرب	مدور ادم جان بیا سیر	در ادم شل غلام کرب
تاج دعات ز شش	کم کم تیره چشمان نمنه	شند از ان پرا کم	بکوشش کم غله نیک
ششم نمل جوار ادم	کم کم ساز شش نمل	ز شل نمل نمل نمل	کم کم نمل نمل نمل
بطوطی دی نم نانی کم	شکر زدم در شانی کم	صنعا نمل ادم نمل	شوم بت شش چین نمل
دم کلخ دین بانی چین	کم کم سوز اولات پرب	چو از شانی شوم بر پرب	کم کم نمل نمل نمل
نی از پشه نمل کانی شم	زنان نمل نمل نمل	بن کد نمل نمل نمل	بکم کم نمل نمل نمل
درم سکت نمل نمل	میل نمل نمل نمل	بر ادم نمل نمل نمل	کرامی نمل نمل نمل
چو دولت کانی نمل نمل	کدامین نمل نمل	توان سبزه نمل نمل	کرو ادم نمل نمل نمل
نورای جوی کوشک	نمل نمل نمل نمل	چو نمل کرب کانی نمل	چو نمل کرب کانی نمل
نمل نمل کرب کانی نمل	اشات ز نمل نمل	مدوی نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل
چشم نمل نمل نمل	چشم نمل نمل نمل	مدوی نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل
چو کرب نمل نمل نمل	کرب نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل
خود ای کرب نمل نمل	کرب نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل
نمل نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل	نمل نمل نمل نمل

برای تو دارم از سر قدم	خدا را که یکسایه ای کم	مهر و برادر رفیقیت کنم	روان جان شیرین دلایم کنم
پس بگو بپشت بستاند	زین بر سر داور در بستاند	یا ساقیا ساغر بیای	بهارت می نوشی و بوی
یا قاتلای می جوایم	بصحرایم و قاتلایم	نقاشی کشن بجان تو	بدان میرا بر این
که چرخ این منم و لولوا			
که چون شاه عالم بران			
برای کین فرستاد	که دارم نقاشی عالم بس	بود بعد از نیم سپهر دار	خیال خودم بود و سپهر
نم شاد و این جهان	چو مهدی علی ظهورت	بزم که گوشت پستی کنم	بست و غرضم نمی
کم زنده این نام	ز دین کشم استقام	غریب و دخت نیست	بر دین تو نیست
بر اندیش کن بود و رفت	شود آب چون شبنم	پس کند اگر چندم	سپهر سازد این
هر علم شد اقرص مهر	که ساید سر خوش سپهر	تو کم کنی این همه	مگردان غنائی زاده
چو دلی کین خردا شد	از آن همه در شت	پس یزت افراط تمام	بش جهان از این
که زنده این ای دنیا	نماند ز این پس	کامل کنی این	ز انجام کار خود
فری از این دنیا	خداست تو در این	عذر کنی کتی	تو غنی تر از این
شود زده اب بعد از این	بر روی تو و در این	بود پیل سر زان	نمل تو زده
مهرت بود و در	نقاشی بسین	غنائی طریق	که خن بعد از این

من این منم و شاد	بنای من بر بخت	چو از نظر بطلان	محل نایب یکا
چو از نظر بطلان	بنای من بر بخت	ز پیدای آسمان	شوی این ترک
نیا خنهای آن	پسند شسته عالم	بسویش در بار	مهرای از تو
چو از غنیمت	نیم ز غنیمت	کنونم کج سعادت	مهر او را کی تو
تر امید هر نفسی	غنائی ز غنیمت	مگر از نایب	دفع جهان کی تو
کن رخ این کار	کمی چو کس	ز غنیمت	که باشد ز لایم
کند که ز پرده	تو شاید کردی	بناش در این	پس ز غنیمت
نمود این نال	ز غنیمت	مباد اگر شود	و کار به تو
بر این نال	ز غنیمت	یکباره ترک	غنائی
صلح این کار	تا به غنیمت	از پیش	که بود بد
از این تر	که تری	چو دلی	چون از غنیمت
که ای	تر آسمان	ز چون بود	بکام تو
ز دولت بود	تو غنیمت	نشد	کشان که
مهری	تو غنیمت	ناید	حیات
مهر و دم	کن ز غنیمت	تو غنیمت	که در این

[illegible]

۱۰

مکن سرچه خواست خدایارو	خدا باد یار دکنمه ابرو	مکن سرچه خواست خدایارو	مکن سرچه خواست خدایارو
سی غده نصیر منیر خواست	که زان کلم تو بر جان است	سی غده نصیر منیر خواست	سی غده نصیر منیر خواست
چو دگرش از پیش این پیر دل	از این تحت راه او شد معل	چو دگرش از پیش این پیر دل	چو دگرش از پیش این پیر دل
رویی کز بر آید خیر	سیلانیان بر تنخیر	رویی کز بر آید خیر	رویی کز بر آید خیر
زیرین علمای شاه زمان	شده در جاباطل کسان	زیرین علمای شاه زمان	زیرین علمای شاه زمان
از اینجا بطل و علم شد دان	پیر سروران کاشان	از اینجا بطل و علم شد دان	از اینجا بطل و علم شد دان
سودا نشان بند کمرش	ز کوی چرب کس آتش	سودا نشان بند کمرش	سودا نشان بند کمرش
چو نماند در پاک ده شاه	سازمین شد در شاه	چو نماند در پاک ده شاه	چو نماند در پاک ده شاه
بینه از جان بلی سپا	چو خورشید شد از شعله	بینه از جان بلی سپا	بینه از جان بلی سپا
سوی هزار پدربلی سپا	در آن کلبه و در دوش	سوی هزار پدربلی سپا	سوی هزار پدربلی سپا
ز دگر کشید چو دگر	ز کله ستایش فلک عشق	ز دگر کشید چو دگر	ز دگر کشید چو دگر
سپهر آید شتاب بار	و در قیل نشسته خیزد	سپهر آید شتاب بار	سپهر آید شتاب بار
در آن کعبه که کوه خیزد	و برین منیر خیزد	در آن کعبه که کوه خیزد	در آن کعبه که کوه خیزد
از اینجا بر روانان شب	ز دگر منیر خیزد	از اینجا بر روانان شب	از اینجا بر روانان شب
من و دگر خیزد بر آن منیر	و است بر عاشقان کلام	من و دگر خیزد بر آن منیر	من و دگر خیزد بر آن منیر

یکه نه جان دلم زار کن	دور بر سپاه شکست	بحکم جهانگر و شری	زبان گویستی پراور کن
چو گرفت داری گروان	برون بر دوشن پرخ پر	جگ بر دهن تنه بناد	جهان را بقیمت ناسور مهر
تخت اتق شاه نم نش	نظاره جنگ بر جاسه	شده از پرچم طوق عالی	بخندد دایه شکر زگی
چو صورت قیامت غیر غیر	جلا جلا دهنه ز راه	ز جلا جلا برین میدان	دل مت بر سر زود کرد
علما چو خواب آراسته	بخندد و گردن آه ری	چو گوی بخت کاوش	عیان بنی اسما ز احلاس
هر علم بر یک سر ساز	چرخن کلی بسی بر سر	کرده رکاشن سلیمان	تزلزل آمد بکارین
بانک کیش نه در شید	بر بال دیادش پر	روانست شکر نبرد شکو	چو گوی که باد هر شست
آقا تو بر غل جان بدیش	چشم تان شکر شکم	پیان غرق اسن پشیم	چو دهنه کیدت نیار
بر آت زکش و لاری	دلی بت آغای بسی	پرهای گلگون بر فوج	چو پیل دانی داند کرد
زده پوشش کان خنجر	کوتوان تی که دهنه جنگ	ز پر دگر می نمر آریسته	چو صورت که گیدد آریه
تریزین من سپه دای	چو اردو چشم تان	جان بکرهای کل شکوه	نشان میرابن زین
یکی بر تر کشن نام نیک	رنگل سپه علم بر بند	نیک که دهنه شاد زور	تغاب شکاری آراسته
یکی از کان که از تن تیر	ز خیل نهران نو خاسته	چو سپه کند بسیار سپاه	شد از لاری سن کرمانی
کاهای چشم بن بند			چو طاق قوس قزح شهر
مین پاش شد آراسته			ز روی شاد اولی من کاه

ز لایمان

یکه نایب لب لکونی	برافراخته است خردی	ز زبان من ارسته شیر	که در شنه زان بندر اسان
تند از قیاسه در خم	گشت از قیاسه جان کت	ز سری در خم ز لاد نیک	بر آت شکر بک
بخندد از با بعد کرد	ز فرخنده شادان کرد	چنان نایبیتی بنیاد	که صبر سپه نیل باد
ز گوی که جبین دودار	بر دین جان نو دشت	بروی تین سپه سپهر	ده از کرد صبر بکم کرد مهر
ز غل آتش نشان خورن	ز گوی بر آتش جوی کرد	علما با علاقت شده	طاعات از قیامت شده
ز دلالی گلگون سپان	سخت از زمین نیر داری	فرارل شنه دایان کسپار	بعیده نه دهن استیاد
بخش ز سپه پان سپور	بار آت ز خیل کچی سپار	بسازی نمانده دوش	که آقا دهن از دهن کوه
ز جلا جلا شیران سلطه	در اکملت آسمان دودار	زده پوشش کان دوش	دو دای اسن دالبر کرد
ز بسیری شکر حساب	کرانست دین ز دشت باب	ز بارنگ بر تن کت	زبان برق لاکستن کرد
ز روی نوبان کان کرد	زمر که شنه بنیاد کرد	روان ناک ننه از کرد	جهان را چو خورشید کان
سپه بالاب نون فصل	چو دهن شاق پر خون	ز مار ننگ مهر نده شکا	زبان نهر و مهر ننگ مهر
ننه سپه بر باد	چو زلف تان کت دهم	کند از کین ننه	چو کسبوی بایات جان
سنانا نعل شکر	چو نعل صبور بر پر سپه	کند شتی خود زور	چو سوزن کسپه زور
ز دالان شکر کلاه	بر آرد کلاه سپه ز غار	ز چکان نایب بر سر دشت	چو غاری که از نخل آزار دشت
ز برق نعل روشن	نعل نخل اولی پاش	ز زبان نایب سپه	بکری جوی برق دین کوه

بار و گان و گیسو کند	سودمند و پیر و دلسند	تاج از آتش و آتش از خند	روان تر من و من و پند
یکی نیم پند یکی خواب	زنده ان لب و لب و لب	عدو و ادان نرم هر کند	شده وید و باتش هم
ترقی حسین از راه	پرسوی چو پروانه بر کند	که انده سلطان بود کند	با یک کین بود کند
کر تبه در اوری و پند	چو آتش علم از کیش تیز	مغنی چو آتش از کیش	نشان می که پوشش از کیش
سکینه جام می دارد کند	طلب کرد و نوزد از کیش	تنی که لب لب و لب	دانش نشو و پند
چنگ نازان و غم کفران	از و پستی ناز و پستی	صراحتی که از غفلت می شود	زنی خوش و ناز و ناز
فی زنده سازی و خوشی	زبان و زبان و زبان	نما و ند و پند و پند	نمونه و ناز و ناز
مرطوبت و ناز و ناز	با یک کین و ناز و ناز	نکته و ناز و ناز	که ناز و ناز و ناز
غیر چشم شاه و ناز	روان و ناز و ناز	برون و ناز و ناز	نبا و ناز و ناز
طغر منشا و ناز و ناز	جاش و ناز و ناز	چون و ناز و ناز	روان و ناز و ناز
شاهان و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	کمی و ناز و ناز	بدون و ناز و ناز
اگر ناز و ناز و ناز	نیاز و ناز و ناز	پند و ناز و ناز	نور و ناز و ناز
بکوه و ناز و ناز	بر و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	روان و ناز و ناز
ز ناز و ناز و ناز	شتر و ناز و ناز	من و ناز و ناز	نور و ناز و ناز
شاهان و ناز و ناز	چون و ناز و ناز	دشمن و ناز و ناز	سیدان و ناز و ناز

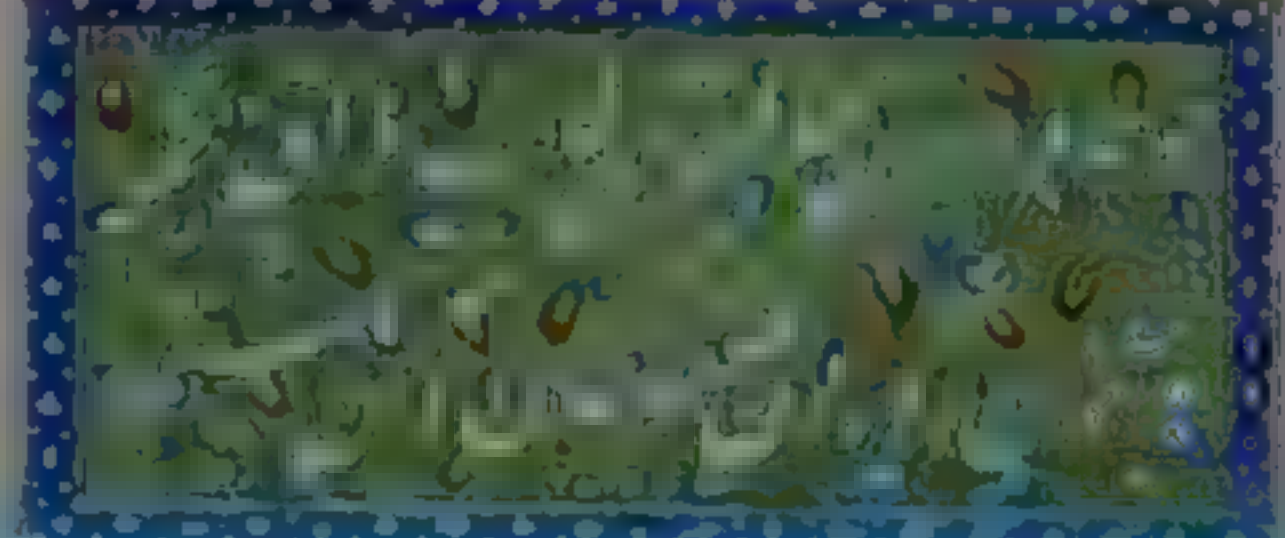
یاساقی ان جام خون کند	در امان کل ساغر مل با بر	زنده و ناز و ناز	که از و ناز و ناز
ز ناز و ناز و ناز	که ناز و ناز و ناز	مر و ناز و ناز	که از و ناز و ناز
چرخ سپهر از ناز و ناز	چرخ سپهر از ناز و ناز	چرخ سپهر از ناز و ناز	چرخ سپهر از ناز و ناز
چرخ سپهر از ناز و ناز	چرخ سپهر از ناز و ناز	چرخ سپهر از ناز و ناز	چرخ سپهر از ناز و ناز
ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز
مر و ناز و ناز	مر و ناز و ناز	مر و ناز و ناز	مر و ناز و ناز
علمای زنده و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز
بر ناز و ناز و ناز	نمونه و ناز و ناز	نمونه و ناز و ناز	نمونه و ناز و ناز
خیال از ناز و ناز	دو و ناز و ناز	دو و ناز و ناز	دو و ناز و ناز
شرف و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز
قد و ناز و ناز	چون و ناز و ناز	چون و ناز و ناز	چون و ناز و ناز
بسته و ناز و ناز	نور و ناز و ناز	نور و ناز و ناز	نور و ناز و ناز
بر و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز	ز ناز و ناز و ناز
ز ناز و ناز و ناز	نور و ناز و ناز	نور و ناز و ناز	نور و ناز و ناز
نار و ناز و ناز	دو و ناز و ناز	دو و ناز و ناز	دو و ناز و ناز

منازه و پیران سید در دوان	تبی کرده از باد کویت من	کی سلمات ز میدان	و کرد از در غم کین
چنین است این کراچی	که با تو کیش بود کاه مهر	نالی میزانت چرخ کین	که از شکستش ازین
نشد افری ز شرفش	که ز کشت از شرفش	بی سانی آن ده و جام	که ز خیل غم زنده کرد
بنده که از ده کارم	بر آوردن بی غم ز کار	کرم که غم دلی سراسر	ز دین غم کرم کباب
خراب از غم کرم کباب			
نخاره این چیت			
که شد از چار و دار و شرف	نفاذ از دلی طلب دین	بسرور و مقل نام	عیان تن کین نام
نه ز غم غرت بر استند	می و بر کیش و طلب دین	شکسته در طلب ساجد	شد از غم تو ساجد
چو سبب نعل و کلاه	کل خود را سپاسد	نم با دین کین	نم به سپهر از دین
جنگ شد به طلب دین	ز دین و طلب دین	در علم انت دل	دین مطرب از جلال
ینا ز غم زنده سواد	پیرشان گشته سواد	تبع که ز غم غایت	ز غم دین دین
بسی که ز غم زاده	بشوق غم کین	ز غم زاده غم	ز غم زاده غم
هی چو لب لعل سکون	نوه از طلب دین	چشم لب لعل سکون	چشم لب لعل سکون
کی ز غم زاده	بر است پهلوان	دین ز غم زاده	دین ز غم زاده
باطراف آن که سواد	چو ز غم زاده	برادین ز غم زاده	برادین ز غم زاده

نظر زین کشت	نظر زین کشت	نظر زین کشت	نظر زین کشت
تساوی چون شکر گل	تساوی چون شکر گل	تساوی چون شکر گل	تساوی چون شکر گل
کرمی درین کرم	کرمی درین کرم	کرمی درین کرم	کرمی درین کرم
نیام کم ازین	نیام کم ازین	نیام کم ازین	نیام کم ازین
چو سبب کین	چو سبب کین	چو سبب کین	چو سبب کین
ز غم زاده	ز غم زاده	ز غم زاده	ز غم زاده
نیزه آمد و سپید	نیزه آمد و سپید	نیزه آمد و سپید	نیزه آمد و سپید
از غم زاده	از غم زاده	از غم زاده	از غم زاده
از غم زاده	از غم زاده	از غم زاده	از غم زاده
بدرسی شادام	بدرسی شادام	بدرسی شادام	بدرسی شادام
مرا چو طوی دمار کند	مرا چو طوی دمار کند	مرا چو طوی دمار کند	مرا چو طوی دمار کند
بشوق ز غم کین	بشوق ز غم کین	بشوق ز غم کین	بشوق ز غم کین
بکسری شکست	بکسری شکست	بکسری شکست	بکسری شکست
کل خود آسین کار	کل خود آسین کار	کل خود آسین کار	کل خود آسین کار
ز غم زاده	ز غم زاده	ز غم زاده	ز غم زاده

چو اسوده کردم تیرنگ ز	بود چشم تیرنگ ز	کله خورس در ارباب	باین چشم چو تیرنگ
ترا رنگ شد چشمم ازین	شستام ازین	تحقیق سالت ازین	بروشته سالت ازین
بناشد ازین سالتم اختیار	که نسیم ازین سالت	چند کی گشت فیروز	که سرترا کند کار ازین
مرا ازین تیرنگی سپهر	بت ازین سالت	ارسطو اسپند زاده	بکینه ازین سالت
یکی سازه ایندوم رنگ	به اینم ازین سالت	که دیگر گشت حوران	سهراب زینل کین
بیاید ازین سپهر	بکرم عالم کین	چون زلف تانقینه را نسیم	بکوشیم عالم کین
بگوش زودت تیرنگی	خود یا چارکان برین	زود اسپند زودت	کلک زودت
بجوشیدیم بود تو را	که کوه بکیم زمین	که گشت سالت	رسته ازین
چو خورشید در جبهت	که کرم عالم تیغ	چو شیران چو تیغ	راطرات عالم
بطلسم راهیدین	چو پیشین طیل چنانیم	چو هرات ازین	چو ادیت ازین
برایم تیرنگ	بریزم خون تیرنگ	سکان کیم گشت	چو تیرنگ سالت
اگر بودیم را بزم	باینه اسپند ازین	نم آن جم این تیرنگ	که خودم بود بزم
نم آن سندر که در	چو کرم نیست ازین	ز اینه ازین کین	به آتشش سید کین
گشتم زرق زین	که ماه ازین سالت	چنگ را ازین	که خودم ازین
ز تیرنگ تیرنگ	که گشت ازین	که گشت ازین	که گشت ازین

قام که سرایه است	کندم که چون زلف	ز تیرنگ چو زلف	کامی چشم
نیامد چو خورشید که چو	زنده شد تیرنگ	چو زلف تیرنگ	کامی چشم
کای گشت تیرنگ	سک کوی تیرنگ	مرا زلف تیرنگ	کامی چشم
تراهره بند کین	یکی بر سارای	نیز تیرنگ	کامی چشم
چو زلف تیرنگ	کندت چو زلف	جودت تیرنگ	کامی چشم
براهه چو یک کین	اگر دیم آفتاب	بوجیم کین	کامی چشم
ما گشت ازین	زهرام کین	سروین کین	کامی چشم
تیرنگ کین	بجویم زلف	ترانه کین	کامی چشم
پیش تیرنگ	براست تیرنگ	مسنه تیرنگ	کامی چشم
پیش تیرنگ	نیکه تیرنگ	سواد کین	کامی چشم
چو زلف تیرنگ	چو زلف تیرنگ	بجیم تیرنگ	کامی چشم
یاساقی آن تیرنگ	که چون تیرنگ	من ده کین	کامی چشم
زلف تیرنگ	من ازین تیرنگ	دی اب تیرنگ	کامی چشم
پسند ازین تیرنگ	کندم تیرنگ		
کندم تیرنگ			



خون چمن از بارین / عاوا سما نهار و نین
بهرین نوازه بزم سپهر / بر اعدا نزار و نین
و دم دی بر آسمان راه / بر دی خندان شل ماه
بنویسند ماه رایت تیر / نه دانه عاشق را کین
بر آریسته خانه زین / ز فرمان تو بخانه چین
خشت آن جبارین تیر / با شکرین سپهرین
با نیک کا شایان آید / بجز مخالف سان آید
خدیو شب از غیب / سیاهی شکر سیاهی
فرود آمدن کشتی از آستاب / زین کشتی شایان آید
ز بس غلت آتش غیب / چو دوازده سیاهی شب
زاد غایت نوری بود / بویح سادات ابدی بود
بسان یک آسمان / بر دوش قوس چو کمان
بر انداخته کشتی فرو / شب و روز از دگر بود
که کار ز قیوم جان / سپید خورشید خورشید
با دهر آید شام / تنه ارم سپهر علم ماه

چون

چون خورشید تابان بر آید / بر اعدا نزار و نین
صیقل نیر تابان / ز دایه شکر بر آید
ز کوی که با شاد از کرا / سان میل چو چشم خورشید
ز ماه علم پر کیم / ز طوق یلان بر چرخ آید
چو شش ایل بکوت کشت / بر دیند آتش کین کشت
کشید ز سپهر آید / ز خون کین کشت کام آید
زمین از زهرهای کین / بر دیند آتش کین کشت
زندی مدد کین / ز دیند آتش کین کشت
ز سپهران بر چرخ / ز دیند آتش کین کشت
نیز دیند کین / ز دیند آتش کین کشت
موی کین / ز دیند آتش کین کشت
که کرده در دوازده / ز دیند آتش کین کشت
چو دوازده کین / ز دیند آتش کین کشت
که آید کین / ز دیند آتش کین کشت
چو دوازده کین / ز دیند آتش کین کشت
که آید کین / ز دیند آتش کین کشت
چو دوازده کین / ز دیند آتش کین کشت
که آید کین / ز دیند آتش کین کشت
چو دوازده کین / ز دیند آتش کین کشت
که آید کین / ز دیند آتش کین کشت

چون

چو در زمین بر کوه نوا	کم خنده در کشتن های	چو در پیش او عود و شکر	کافایت خورشید تابان
ز که کز نیت تابان	کشد از غلبت کس نیست	خورشید تابان کس	کند از غلبت کس نیست
ز جام سپهر آفتاب بلند	پسندت خورشید کاند	باک دم چهره از سو	ز خورشید ابرج زو
که کوه در غرش داشت کوه	بر او از چشم بی سکه	بند خطا که چشم ساز	ولی از شکرش سر
من آن پرستو که کوه	چو کای بوزن بسکه	شیدم که از میان	و کاهه در میان
خیال غلبت از دست	سرش بر اندیشه از دست	من کیف راسته خطا	نصافی من که از دست
ز هوای شش پنهان	پیش از غلبت کوه	بام کای بخت از دست	و من این کوه شکر
گردد در جام کس کس	شود بخت و کس	چو خوی کوی کوه	خست از میان
در آن چرخ حال سپ	کوه کوشش از کوه	ز غش کس از دست	بام دلت زین شکر
پس در آن چرخ	کس از دست	کوی بخت کوه	نوی از غلبت
زین دلت کس	کس از دست	نوی بخت کس	بوند از دست
ز جان کس	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس
نوی از دست	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس
زین کس	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس
پس کس	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس

چو در زمین بر کوه نوا	کم خنده در کشتن های	چو در پیش او عود و شکر	کافایت خورشید تابان
ز که کز نیت تابان	کشد از غلبت کس نیست	خورشید تابان کس	کند از غلبت کس نیست
ز جام سپهر آفتاب بلند	پسندت خورشید کاند	باک دم چهره از سو	ز خورشید ابرج زو
که کوه در غرش داشت کوه	بر او از چشم بی سکه	بند خطا که چشم ساز	ولی از شکرش سر
من آن پرستو که کوه	چو کای بوزن بسکه	شیدم که از میان	و کاهه در میان
خیال غلبت از دست	سرش بر اندیشه از دست	من کیف راسته خطا	نصافی من که از دست
ز هوای شش پنهان	پیش از غلبت کوه	بام کای بخت از دست	و من این کوه شکر
گردد در جام کس کس	شود بخت و کس	چو خوی کوی کوه	خست از میان
در آن چرخ حال سپ	کوه کوشش از کوه	ز غش کس از دست	بام دلت زین شکر
پس در آن چرخ	کس از دست	کوی بخت کوه	نوی از غلبت
زین دلت کس	کس از دست	نوی بخت کس	بوند از دست
ز جان کس	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس
نوی از دست	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس
زین کس	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس
پس کس	نوی بخت کس	ز غش کس	ز غش کس

مناسب باشد آموختن	که اگر بدین شیرین	خداوندت پنداشت	که با شیرین چو درخت
زینش که شد عالی است	بود نامش چو درخت	بدونش که شیرین شد	که زنده شد بر پند
نکوشید که بر درختش	نجا را که در درختش	بدونش که شیرین شد	از آن بی غش بر آید
بخشید که بر درختش	که درختش نادر است	تصاوتش است	که ز نام او غلبه خواند ملک
بر آورده دست و پاگاه	که جایش بهر پرست	ز کاشکش که بر مال	بخشت خدای خود مال
بر روی ز بهر چرخ	خداوند ملک قدر دان	چو بانی کلونش	که بخواهد بر خشتش
آقا بود بر خشتش	که در او بر آتش	که بستم بر کف	خیلی که در آتش
شاه ملک در کون بنا	بود دعوی خدای	چو عزت تعالی	چراغ از روی باشد
در شوره دوستی از دست	که طرف از رخسار	بود دوستی	خصوصیت بود آتش
کشید که در کون دست	بسیار بود از دست	که بزم خورشید	چو کوی بی چشم
که رخسار کل نیای در آب	ز عکس است که کایا	تواضع کوی	بود روی لطف
بر خشت زنده از کون	کمال در دست	که ز تاب	شود در آن
نود لطف او سال حال	نزد آن که شمع	بود آتش	بخش عطا
نی زده و فدا شد	کی شکر آید	بر آتش	بنا بر اهل
که بانی آن مهر داشت	را داشت و ظل	که شد ملک	بود پند

مورش بود علقه مار کند	کشت پاکم ز پند	شد مهر تعالی او در روز	چو سایه چو از روی
زید آن که کرم پند	چو سان نام روی	بود او که نیر	که باشد کز آن
پند از آن که کرم	که کرمش	ببیند روی آن	که پندش
کسی که شد کاهن	سی بایش	کسی که شود در روز	چون که از خشت
بر دهم روی بر آید	که فایده بود از	مادر سرانید	نزدای
نیصحت نیابد و کار	که داند و ترال	چنانست بود از	که بدش کی
نشد جلال از پند	شاید بای	نیصحت بد	که پندش
بدانیک و آن که	دانش علی	بر داند و ترال	شد عدم از
بیایا پند ز	به با دوست	که پیش است	بود بر میان
بیایا طلب از	کس چون	چنانم پر از	که چون
پند چرخ	که سعاد	که ای آفتاب	که در یاب
که کرمش از طریق	که کرمش	که کرمش	که کرمش
که کرمش از طریق	که کرمش	که کرمش	که کرمش
که کرمش از طریق	که کرمش	که کرمش	که کرمش

مرا تا بوم دین کارگاه	چو بر پرده حجاب کما	بمن بر دست شای کس	چرا کبر را بود این کس
ز اندیشه کل مطرد مانع	ز نامه کسی با بغا زاریع	کو ختم که کر که اورده	پند و هشمار جاد از این
نیکو دلی که از پیک	نسا ز تنی که از از نیک	نم این بان بوس نامدار	زیقوب فرزند فریاد
ز قی و سر بر از ازل کامیاب	سر بر دم پست ز تنی آفتاب	خود انصاف پیش او درویش	که در سلطنت حق بایست
فرز نوح با خاندان یتیم	که کما بی خیرت ز بی عظیم	بر زن کن خاطر نمانی کنج	که از ارادت رسد در این
بود مکر تابت خیال حال	چو لعل و عاقل که در خیال	کمین بن سوختن بی خاطر	که خفا نیست بدام
شربت جاب چشم جلوه گر	حد در کن سرخ شیشه ز	از ان پشته شگل تن نه کام	که بر شیر باز است از مقام
از ان کل کرد و مطرد مانع	که در در نمیان بر اطراف	بهر نعلستان بود امضا	تا بند بام ده آفتاب
شما ز با هم نیست فردا یک	ز نمان سطحی بر غایت	در شمع از ان آتش کاند	که بام دوری مدار کند
از ان پیش یکدیگر فراموشند	که تر پسته ز اداری نهند	سری که ز بنی نند از ری	سزاوار ترش بود مجری
اگر چه تاجین بود سپهر راز	نشد تاج های او جود باز	کمای از دولت بود کامیاب	یا سود و سایه او تعاب
جها کمر گرفته ملک دیر	باد و دیار و سپهر زیر	چون کم کرد دولت تندیز	که دولت ز تنی بود شیر
سزاوار بخت نیر دل	که چند دال نچر نیک دال	پی تیق ز کنیه این شال	باشش این بر سرین
اگر در دایر سپهر افسرم	تسای آن کی بود افسرم	کرم سود که در این بای	کرم دهر همچو باغش
اگر از تو بندم مکر بندار	حمان بود که دیگر بندم مکر	سری که ترش کم ترش	حمان بود که ترش اند

چو افسر تو برکش تیغ تیر	که پیری میکند رستیر	نرسش پای غیبت تیر	که او را جانیستی پای
چو بک از سنان کف خنجر	که مار و کبک جان برادر	ز آسب سرخ شایان	بود و کارسان بی باز
بسی اورد و لاف نه زد	ولی در میدان شایان	کش بر سپهر غل غمز	ز طوفان و ریانه غم کو
زبان بوق این تیر	نگوم سخن جز بشیر	چو قاصد ز یک سلطان	و دهد بدش سکن
از زبان رخسار شیدا	شد آشفته چون طره هوا	که سلطان بدست و درام	پیشانی او پیش سپاه
خداوند که اندیشه خود پرست	کرد زب تیری زیست	کسی که باشد خردست	بردن کی خداوندش
که او را پدر و اده برست	مرا جده زنده پیوست	خداوند بیکه دانی فضل	که نایب کمال رسول
که جاده و اوقات تیر کی	بکی خورشید ای آب کی	عشاء که با آن است	بود ماه و ادعوی دوشی
قصاب شود و برین بیاس	باشد ولی بیاه اش جان	ز شاه ولایت مرآت	نم نشاید ولایت مرآت
مکواز چو که چاکدست	که او چون تو زنی بک	بسی مردم از اهل بی ک	ز نسل قاصد اسپند
بیست باشد اگر سیر	بود ملت را بی شیری	بود در اعتبار از سب	باشد بزرگی باصل سب
کرتیت ز شمشیر	چو حاصل کربت و شیر	ز سر چو زور و سپهر	که او خدایتان بدوش
کرتیت شیر و بازو	سزد که دعوی خرد	پیر از نایب در نام پیش	نایب نام حق نیز تیر
سکندر شمشیر کی تیر	همانکه کشد بد پرده	نشان آفتاب که کشد پیر	در ملک عالم مخرب
باید ملت تیرین	موا دهن تن خورین	سپهر کی کشد کی کشت	بکشد ز باجای کشت

[illegible]

چو ترکان غمزه زمان تنه	چو سلم و گلشن دل سپند	چو رخسار خرمایان با لبند
چو دلمای سنگین لبت تار	نخوت چشمانی قطره	چو زبان که ریزد از ابرها
کامنا چو قوس قزح رنگ	ز سر و دهری مرد انگ	کشاید بازوی میست
فلک رخا که افی غن	چو آکا به شد تهر دگر	کون شمع خالی شد بر آبر
فتا و دژ و شمعان دگر	کند آینه جلوه بخور رنگ	که خونیا و ده غزلان بیک
شکری که از وی برزید	اگر چه بوی پای بر جاست	در اندیشه ز ما چون سپید
ریمد ز مرغیان بیک	فتا و دژ و شمعان دگر	کل مصیبت و کون شد
انگش بر آینه بی شک	یکی ز دیگران دگر گشت	فتا و دژ و شمعان دگر
خود تو که در آن برون	سپهر آفتاب در آن گشت	تغافلش و دیدماند
ز خون چو گلشنی بستان	ستوران و افتاد و بی نعل	سراسیمه شست و پاک کرد
فتا و دژ و شمعان دگر	نی ز ما از فلک یک بیک	تبی که در قالب تبان
چو با حضور شد لبت	ز بس که کسین که آن بود	ز خون و دیران غم و د
شش شکرین بیک	ز که سپاه در پیکان	کرده شد پس دگر می
قدحها پر از دهر و لاد	زمان زیروست زمان غزلان	کسی را نشد در حق باز
یازد از امرش شد دگر		

زمانی شکای هم ازین	بر آور و دوازدهمین	و من خیل تاب سینه	بر آن شش و دوازدهمین
زمانی شکای و دشمن	در تیش ز اسنان بند	دی ویرش خیل کی	در آنکند و دوازدهمین
ولی جابست چرخ	زین غایت بر آور کرد	مکره خسته تختان یاری	در سلطان کمانه شکر
نق و از موطن قبا	رسید آفتاب علم از دل	چو گشتی تلک غرق باغی	علما با جاد است کرم
کمان تران در غم دوستی	از دانه بر آخوان چو	چو ز کسب دین خود	ز پیش به اهراف مل
وز قاده شیران چاک	یکی اندک آن کار	یکی اول از دم کاس	خون خفته چرخ از کمر
مکنده زره و دگر تی	در حید و چرخ غای	یکی پاکست مکر	نق و چو که کمان
آقا و سپهر دگر تی	بر آورده بر دهر	بعد بر سلطان	بر دین زن و کمال
خیر است این چرخ	که در ت و دهر	خدا و ملک	سپهر کینه دار
بی سانی این جام	که از اسپند	بزه دشمن	ز باغی زایش
نشانم از دم و سپهر	که این سپهر	کسی که جای	هم دقت و اسکن
کار دزد و شش			
که شاه و تاج			
بهر خیزن			
بر ارباب			

سیاق و جمل تان	بهرت و تهای	درین تان	میدان شش
نی از ساغر کمانی	خبر تربت جاد	ز سودای	ز دانه از کمان
شهرای کی	شود ز کرب	برایم	چرخ است
که دقت و	در کرب	تی بود	از و پس
عش و	ز نسل	نشان	چرخ
بش و	شود	بش	یکی
از و	که	نشان	بهرت
نشان	که	چرخ	بود
زنده و	که	چرخ	سپهر
با و	ز	جانش	جانش
فرست و	اساس	نشان	نشان
پرا و	خدا	نشان	نشان
شتر و	ز	نشان	نشان
ز و	ز	نشان	نشان
نشان	ز	نشان	نشان

باید رسولی ز ملک عراق
که آمد پیشش خطی یافت
چو پدید آمد پیشش
که صحرای جان بر کوه
ی ملک سپهر آن بر چاک
بودن دامن بدو چاک
که چون از فرسودا بهر
زخمت کشید سر چاک
مکن سوز آب نهر زمره
چو در باب نهر زمره
کنت تا توان با دامن
سنگ را مکن هر دامن
ز بوندان شترهای
که گشتان با دامن
ز بهر گران چشم یک جا
که ماکل و میده به چاک
طه و درت ملک را خری
کفی خنج شین با دامن
گرفته سپند طم ز دران
جانش بران کران
زین چو غر زین شین
ساعت زین شین
پستوان قریب و دران
چو برتی ز کوه شد سکه
کشته آن بهادران
خیش شمشیر سپاهان
کریانی که شوره ارام
دانی پاره مکر مکر و دامن
ال از مکر مکر و دامن

دینش که اندیشگان
حق نیست نه فرشتگان
چو اهل کسب و کرم کردن
چو اهل کسب و کرم کردن
دینش که اندیشگان
حق نیست نه فرشتگان
چو اهل کسب و کرم کردن
چو اهل کسب و کرم کردن
دینش که اندیشگان
حق نیست نه فرشتگان
چو اهل کسب و کرم کردن
چو اهل کسب و کرم کردن
دینش که اندیشگان
حق نیست نه فرشتگان
چو اهل کسب و کرم کردن
چو اهل کسب و کرم کردن
دینش که اندیشگان
حق نیست نه فرشتگان
چو اهل کسب و کرم کردن
چو اهل کسب و کرم کردن

چو صورتی است که زودست	زبان برافش رود و بوش	میفریز قیامت شکوه	در آید و جنبش نبرد کوه
پس از سر کینه از جانیست	دوایش که بوی آوردست	عکس از آن صحرای لایزال	ز بس بر علم نهادند
مکنده سوی سر شک خنک	وزان شد ترازدی کن پر	ز سپهری که آمد دیو کن	فرد شد باب از گنجی
ز تیری که شد بر فراز سپهر	پس از شپش که در آن مهر	ز مدد آسمانی بی غایت	تنگ بآید چشم سیریت
چنان که در سپهر فغانه	که با بهاری ز کلهای تر	پراز ما که گفتند دیوار	چو از غار دیو بر کوه ار
تا تو برق عانی مصفا	بر آورده غبار کوه پست	زین پر شک و سوار پیر	وزان مرغ و ماهی پیر
برون بسته آتش ز بکانه	وزان پر شتاب کمان کن	پس از غبار زمین بر بند	سوار در مرغان ز تار کنده
چو زان قوه شک اوی	ستادی روی سوار غبار	چو زنی بلا شک سپاس	شدی شک آتش شک
ز تر شک تریا که ز	ز سر و فرشته بر آید	عکس از شک عیان پاری	ستاد از گنجی شک کای
شمار شک بر آن شک بود	چو برتی که بان شک بود	بنا شک سر مردان	زده طرف شک چاه
مکنده از کینه بر آورده سپهر	وزان از دای شک برده	چو بر اهل آن تو شک کای	کینه زایت ز میوه شک
زبان ز شای سار است	چنان آمد مردان شک	کیا از بهای شک	فرد آمد از کوه شک
بود شک که از پس نواز	زین سار شک شک	بود شک که شک	پنک شک شک شک
مکنده شک بر شک شک	چو شک شک شک	شک شک شک	زندان شک شک
غیر شک شک شک	دو شک شک شک	بنا شک شک شک	نشد شک شک شک

پس چون کوه چرخ بند	که چنان از آید شک	بر چرخ چون تاجان ساز	که صیادت از شک
ز تیر شک شک شک	که از شک شک شک	بی ساقی از شک شک	که شک شک شک
بیز از صراحی شک شک	بر از شک شک شک	معنی زان شک شک	بر از شک شک شک
که شک شک شک	که شک شک شک		
چو شک شک شک	چو شک شک شک		
نمک از آب شک شک	دل ز شک شک شک	ز کماطیان سار شک	چو شک شک شک
ز شک شک شک	که شک شک شک	چو شک شک شک	ز شک شک شک
چنان شک شک شک	که شک شک شک	دل شک شک شک	سک شک شک شک
چو شک شک شک	دو شک شک شک	پی شک شک شک	ز شک شک شک
نیز شک شک شک	بیز شک شک شک	ز شک شک شک	که شک شک شک
پس شک شک شک	که شک شک شک	مید شک شک شک	بر شک شک شک
غبار شک شک شک	دو شک شک شک	از شک شک شک	شک شک شک شک
یکی شک شک شک	پس شک شک شک	پس شک شک شک	ز شک شک شک
کتاب شک شک شک	ز شک شک شک	در شک شک شک	که شک شک شک
شک شک شک شک	دو شک شک شک	دو شک شک شک	ز شک شک شک

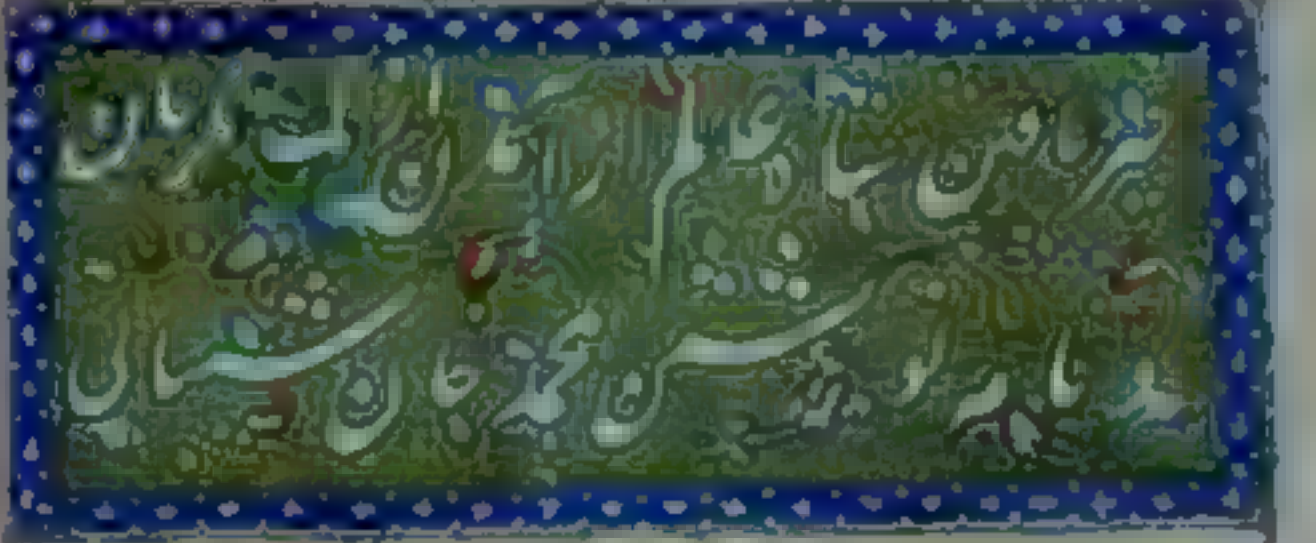
سالی سپاسم چو کار دارم	زود لاکل سنج بار دارم	میر نیرم ز زردی دور	بکوش خالت بودم سر
ز زون من کر کشید انجا	که آرد چرخش کربن طنا	نهد کسیم بر سرش بی	که در زو پام تو دوق می
بودن من اقی بظفر	دم است چه سادت از	چو در زو بیدان کشیم	خونم بود استی زاسان
که دستانم بخواه زنت	دلش چو زلف زنت	چو دستانم زلفش از	چو سادم طاعت زمراد
از ان که در دشت زو	بهارا دم خاک کیر باد	سوارا دم برقی کیر تیغ	زخم چو خورخ زرق زنی
سازد نواب درگاه	بهرض شسته عالم پایا	که این باشد شیرین	که در کین کمر کوشش ندون
ز دونه بود از جبهه انجا	که در پی دودره را چا	من است ز شیرین	که آید بدان اسوی من
زلف از ان صوره را	که کجک شایسته طمساز	بر سالی تو پر ز عتاب	عافا غت از شکار
پسندیده بود زو کس	بکس پروانه زنت	بشقی توان علی خوشن	چه حاجت چنین شل از دقت
بشتر توان پیش تن اعلا	باشد بشیر زو میجا	زوان گشت آتش با طعنه	چه حاجت طعنه سیل بحا
توان که در دقت و شکی	کین با کین بکود	چه اندیش از دشمنان	چه پاک از خردی پکان
پای ز خست شای عالم	برایم از جانی شش	شود که کوشش از مصاف	تخ از کین کیش کین
کند ابکی بپوشش	پستیم دینم از کین	از کای که در کین عطا	تغایت یک طوطی کون
ز خرم که در کین شای	بشمن زو آرزو می	پیش شورت شاه تار	ز پستیا جمعی کار
امید شیرین سگاه	دم اندر دم از دقای	تغایت است از سوا	تغایت است از سوا

خبردار شد خرم که در کین	که آمد قیامت با زو	بجینه از جاده شیرین	چو سر ز کینش تنای
دو شکر دوان گشت از کین	بجینه از جاده که کین	میان بر کمر طراف تیغ	تیغ دگر که سار ستر
سر زو با بخت که در	شده آفت چشم خورشید	ز کوه سپهر دران	زین بر سپهر زو
در پیکان سیده هم از	دو پر دل شده از دور	ز پیکان که کینه در سپهر	سرایین سینه زو کینه
خودین کونین پس	شده آفتابین پر سر	علما می و الا و پسته	طاسچو خندان لاله
در علم بخت کینه	بنافز خورشید چو باد	تنگنا که آتش تر باد	چشمی کین اکل مار بود
ز کین پستانهای سواد	نشاندند دکل ایدار	سنان گشته سوزن پکان	کثافت بدین ان قلی
زده گشته توج با سر	یانی لباس با طعنه	کند ویران بی حساب	شده خمر سما ز طاب
پس زنده از کین	دخت انگن از کین	زده بر سر است	پوشم تان تان
روال سپهر کند	یانی دکت با طعنه	اتاقه قواد از کین	چو رخا کین شای
چو رخا کین پسته	تنگ شکاری قواد	ز پست سینه خورده	چو پکار که در کین
روان کین کین زو	زوان بوز خن کین	زخون برین پسته	ز سالی کین کین
زین کین کین	جانی بران آسمان	تنگا کون کین زو	در آناه و طوطی
سواد کین کین	سپهر کین کین	سپهر کین کین	چو خورشید کین
کین کین کین	ز کین کین کین	کین کین کین	ز کین کین کین

ز شادان این عالم بد	اساس ملک بود چو پل	شمار بود قوت از کس	ز لشکر سپه پسر
سپای کرد عالم است	شد از تر از تر خود	ز ملک کم و بیش	شود و دنیا دور است
شمار از کشته و باز	تخت یکی دوش	چو قاف یکی شود شمر	ز روی بایه بخش
از سحان بود ملک	بماز است آفتاب	بود کار شمشیر از آن	که روی دوشه بود کرد
رام که شادان عالی	شود هم در اندام	ز قهر پستان سر غدا	ز از قوت دوشش
ز دست هم که بر جان	نه کلک ز دست بود	پستان تا از پس کمر	ز از دست چو زنی
آقا در بال عایت	پار شمر من خانه	توان نیز کردانی	ز از خانه کایت
نضای محبت جای	بود چو ساروش	که بر بود است	بجست صوره دار
بانگ کی بر شیرین	نماز پستان	چو در دم تیر	خران هم را
بلوغ اتم چو پیر	بر غریب میرم	دل و آفتاب	که آن را
کی چشم از غل	شوم طوطی	که تیر از غم	چو تیر از غم
شوم اهل خود	بید که بر	بغض مکن	که تیر از غم
کل خود کردان	نیام چو	کتاب تیر	که تیر از غم
بود غل و غم	نمای که	ز روی	که تیر از غم
ز نعل شمشیر	که شمشیر	در آینه	که تیر از غم

ز شادان این عالم بد	اساس ملک بود چو پل	شمار بود قوت از کس	ز لشکر سپه پسر
سپای کرد عالم است	شد از تر از تر خود	ز ملک کم و بیش	شود و دنیا دور است
شمار از کشته و باز	تخت یکی دوش	چو قاف یکی شود شمر	ز روی بایه بخش
از سحان بود ملک	بماز است آفتاب	بود کار شمشیر از آن	که روی دوشه بود کرد
رام که شادان عالی	شود هم در اندام	ز قهر پستان سر غدا	ز از قوت دوشش
ز دست هم که بر جان	نه کلک ز دست بود	پستان تا از پس کمر	ز از دست چو زنی
آقا در بال عایت	پار شمر من خانه	توان نیز کردانی	ز از خانه کایت
نضای محبت جای	بود چو ساروش	که بر بود است	بجست صوره دار
بانگ کی بر شیرین	نماز پستان	چو در دم تیر	خران هم را
بلوغ اتم چو پیر	بر غریب میرم	دل و آفتاب	که آن را
کی چشم از غل	شوم طوطی	که تیر از غم	چو تیر از غم
شوم اهل خود	بید که بر	بغض مکن	که تیر از غم
کل خود کردان	نیام چو	کتاب تیر	که تیر از غم
بود غل و غم	نمای که	ز روی	که تیر از غم
ز نعل شمشیر	که شمشیر	در آینه	که تیر از غم

اگر بجز کعبه از بورت	زور بخت و شانس از سرست	مدحش کسی از این بریا	که بر آستانش نهاده است
ز خاکش خراب بویان	اگر مرده آید در جان بر	چو زمان آستان خدای	ز خاکش بر پیش سرمدی
و که باره بخدا و یا دگر	کعبه رب خط خدا کرد	ز کعبه نشاء بپسته بک	تراشتر کشد بر چرخ
یا ساقی ای جام مستی خرا	که شرفیت جام کبی برای	بره نامی کار هست کشم	می آید شیشه ز نه گاهی کشم
یا مهربان ای از نیت شد	زین آتش دوزخ بگوشت	که از تا رعد تو آسمانم	از غیر زلف تو دیوانم
طراز نهشت نرا و کار			
کوشاه جهان سرزمین حباب			
برادر کس سببش نهی			
سلاطین روی زمین کویا			
نخاف و خجاک اگر بیا			
ز آواز مطرب جهان خوش			
نه از بک که شران ارم			
مهر پرت پوشان پیشرو میک			
ز سر و تاج مال و مال			
ز درختان مردم آن			
ز عشق و بی کسلی			
که اگر بکشد جمع در پیش			
ز روی مطرب راه را کرده			
نی از ناله کار و ضرر و خوش			
هر داس که شمره مذکار			
ز شیران که برده در کباب			
قالب پشم آتش زلال			
پیشتر نه از زلف			
که اگر بکشد سوزی بکشد			
میدان کین بر کی پستی			
ز شمشیر و دایه تیغ			
چو ترکان شمشیر بری کرا			
دو شمشیر از آتش نه			



کوی نام از ملک غرور شد	بر داری ملک فرسان و	کوی غافل بخت عالی زاد	میل تو کجاست و کجاست
تو بی پنداری ایان می	ترانک تو را می بینم	خدا ای که غارت پستی	اساس بند بی پستی
بسا طربین و بسک سپهر	باز رفتن تو مثل مهر	زین یک بر طایم کرا	دوست دور و دور
ز رنگی که در وقت زان	تج که است سر زان	زین یک بر طایم کرا	ساده از ترن و پایا
نهاد از این شایسته	مخوزه اندامی است	محمد که غریبی اوست	طینش بر چرخ عالم
سل او و جود از پی بود	و جود و رنج و دولت	از دست سر زینت بند	ز دست سپهر و یغی
نی دولی و ناکا پسته	دور زان یک چرخ پسته	نم نغی اکل رسول	چرخ شتابان و تول
می میرد سپهر و روی	نم داشت ملک اسکندری	بشای چرخ کس نرا	چرخ کس نرا و این کار
خدا ای که اگر بکشد	ای طهر او را و لاله	مخال احمد او را و لاله	مخال احمد او را و لاله
بجز کوشه شاه و دامن	شبه سبیل بر میانم	نم این زمان بر سر	سرا جداران و این سپهر
نمودای شایسته کی	بمزد و زور و زور	بود و تاب آنقدر و زور	کرد و زور و زور
خون همان سایه کرمی	کی چون کد سایه خدای	کشت و کشت و کشت	کشت و کشت و کشت
تو عارف جهانی کست	تو عارف جهانی کست	کشت و کشت و کشت	کشت و کشت و کشت
نمودای از سر و انت بری	اگر از سر و رسالت بری	زنان و زلفت بری	زنان و زلفت بری
قدم ساز از بر پا کس	شمار این از نگر کس	تو پروانه زلفت شمع	تو پروانه زلفت شمع

نورسان او شک خدین	بود انصاف خدای برین	نخوام که مکی بین برکمال	ز نهای من رو نهد زلال
خوارم طر از تو مال و راج	باشد پیغم از دم تصبیح	بست ای که نیست تو دین	نهی سراز کیش تو این
کن از نام ما خیر و از بند	و زان پایه برت کن بند	شندم که داری پست تر کن	بلکم کنی شاد و راز
و دم را بزن پیکر نام	که روی مژده از نام	که از تاج مهر تو می بیند	سرت را سامن می بیند
بتاریج کم کم می بیند	نیرسی از من که این سکنی	درین تیره ترک او کرده	خامد خطای بک کرده
کنم که ترک این کار کن	ببین کنی و از دست از کار کن	برون می نهی و از انداز پنا	خود میزنی پشیمانی
خون بر دشت از غنچه	کنی بی سبب ز غنچه	زبان و سخن میوه بر دین	مباد و شود خا خا ز سب
بر کل تاریج این بوستان	میل را بدست پستان	بین واد و ترک سدا کن	ز پداوی تخ من چون
خبری که شاد و شیرین	که شمشیر از دین و خیل	سزایش چنان دم زخ	که جانی او از من خیل
سر نشان احمد کنی	که بود و فرخ خوش خیل	چنانش زدم از اسکان	که گشت ایمن صند از دین
ز بر باین پست نام	که خاندن ملک پست نام	چو ز کمان مرا کم گرفت	چو ز انک تاش خرم گرفت
چو با من دم از کینه ز دار	مرا دم نداده خنده دار	چو که در چه الوه بود از	نفرش زدم تن من بکار
توزیر ارشی پند زواری	عجب کرد خمش از جان	پس اسم که بود آن مانی	یکی شد سدا و زده شد زار
که دم که رفتند کسوت	اگر از این زان از دست	درین باغ نادیده از غار	کلی از نبال امیدم بار
زج این تاش پندم	شود بعد ازین انجام بند	بودش من خرم و باه بر	و کشتیر شد خرم شکر

از دست تو از می کنم	در کس می چاره ندانم	مراخ کین بر تن کشتن	پی صحر و جنگ آب تاش
اگر می سپردی	و کمر دخی ره بک جوی	دم از صحر و جنگ زن دزد	که باشد در کین زار
چون نام او را دلاور	مجل شد از مهر اطمینم	طلب کرد دانی پسجید	خویش مرد و جادید
بجان آنم و به کار	بی دیده یک به روزگار	صحبت را بنده ز پند	نقد شیرین ز پند
بب او را ز دست پند	و مان اندیش پند	پس جادی از سخن پند	شش از حکایت ز کوی
زنج رسالت را ز تاش	برسم سوادان مستان	بیاسانی انعام این ساز	که در سپید و صند
بن ده که دم در پرست	چو کرم برش ام دل رست	نظر و جالش کانی کم	تا شای منسج الی کم
چو جانت مرا که بود جام	که از ده نام و پستان		
که چن خاندان نام شیر	بر و ز پوشید و سدا	کونا به پی از نشان چو رت	پرا ز تاش ز پان
فرود آمد از سر اسکان	عجب جت قاطعی ز اسان	زبان ز زلف امدوم	برج خالف عسای کلم
نالی که بپشتش نشین	که پسرده و تاش زلف	تا مل از ان به پیکار	نخمش از دشت کای
پیکر خویشین چو بار	که آن ماه بود دمی زمار	خاندان راه صدی صرا	نشت از طریق عباس جوا
که بیعت کن با چو بار	که از من ز جانشینا	ببین در کل بن من تریز	که خاش پستانی بود
بلکم خدین پس پاد	که نایه بدن طهار کلام	خود روی که شد میدان	از این میدان شاد

کمن بخاطر زوای نام	کر پس ز طایر بگردم	کر انیت و سلطان	در از سنگ خارا نام
زور یکم از نسل اب	بجاء خوارش از قرا	اگر در سپهری بنم	از ان به پیش کز نسیم
جدا بودت بکن زبند	که چو خورشید از در کینه	بیمم قلم خوشتر از آید	کرش کی بدم دست
اگر چون قوی را کنم ندکی	بهر که به از چنان زند	بلک خدا داد فرزندش	نه در بند چو پستند
یکی که دولت پرالند	خدا را به به بسی بده	بهر که سبب شربت	ولی اندکی کشت کزیت
کمن از دست دیگران	و نه به از خویش را کدر	نه از آب چو نیک	ننگ از غم و غم ایکن
به دل غم خنده او	که او نندام شیرین	بهر که خدا باور است	ندانی که کفر خطا
سرور و رفاه قانع	ز او را ملک سلیمان	چو شیرین نم در زب	بیدان مردی هم شیر
درین پیشه جلد شام	بهر که شیرین شام	ملک با و در ان حکام	سای غرضه دایم
چو کرم تر زین نو لاد	در آرم ز پاکه سواد	ز در مردم مردل جانی	که میخوهم این را از جانی
پس بود از میدان	تر سوزان و زه	عقابی که سر کند جوی	بود فغان از چو شام
اکثر منم بود تو شام	از ان بین پنهان	چو هم که کشی از نیش	که از منج دریا تر سوز
ز طوفان شود عالی که هاک	بخیل سنگان و ریاح پاک	کرت نیرت از در	بجستی بود ترین تیر
چو باک از نعل نادر	که با شش بین مهره دار	از ان مهره که در کشت	ملک بختن مراد
کمن مردم از چو شام	ز شونده ز ما مراد	چو کس بر نام از	بیاد و او که در کشت

زب جانی طایر زینار	خدا کمن ز چو سران	زبشیدم اعتبار	شو این از کز کردن
شون خواه و بر نام	که بر هم زده ز کار	پسای کشم می ملک	که اند نزل این کینه
چو خاوند زو یک ناک	خبر از شاه کردن	از ان ماه آید چو رخت	صدق بودش لی غش
کونا به نشت آید	که او را کدیش از	تیر زده ماری پراش	در ان دیدش شربت
چو شمشیر بر زانو	پروا کی عالی رخت	بیاسای آن آب گل	بیاد به لعل کین
بن که اندیشه نام کسی	ز سودای شش ملک	بیاسای ای در انداز	که غم تو با چو زلف
ز پر اندازی ملک	خدا و طریقه زهرت		به تارای از طرقات
که زنی شمشیر عالم	بر است زنی را	چو زبشید شاه	بکتر و دایم ز زین
ز دایم چو تر یک	زین شمشیر سپهر	پسایین از ان زنده	پستاد زده پاری
نستنه شمشیر کان	چو خنجر و طعن	ز فغان شد از پست	زوان الخن طعن
دیران ناپست	تو در همچو دلت	بمان سوزنده	جلالت چو سر
ز میان شرمین از	خود به زین قنار	که بر زبشید	که ای شامان
از انجا که یک اصل	بسی شسته	از ان شمشیر	پستاد ز کشته
بیاسای تا زبشید	بکتر جبار	درین آرزوی	درین راجل

چو خورشید در روزگین سپین	بیکرم روی زین برین	بکشش کز قند سنان	زما در یاد و کس کس
اگر فرات ازین است	زمت بجای رسد کس	تمام کار بهت بران	که کیرم عالم کز آن
برتن خرد از مای کیم	بکشیم مرد از مای کیم	زدم سبب شربت	کزینا غرض نام نکست
ازین باد که پر شود جام	برایم براد کس نام	چونام سپاهین عالم	بروا کس نام من
بستان که در عالم طری	پس از باد نام با طری	بروی اگر جان سپاری	باز زین تن زنی
نی باده نشسته که در جلد	که مرکز نیر کس بی اصل	چو خوش گشت شمع شمع	که توشب کور زخمت
شیشه کس می خور شود	بدینک عالم می شود	ازان شد سزاوار عالم	که در عالم تن رخسار
کسی نشود شاه ملک	که بود سبب تن زمر آید	بکشش کس شمع شمع	که ازین خفاش نشاند
اگر داشت اسکندر زوار	باینه درک عالم نایز	مراتبهای سپهر کج	مخو تر ازین دهم زینک
بایسین مردان از کج	مراتب تن زمر آید	چه حاجت زانده داری	ز آخر شمسان مرادی
در یاقم بهر زب اسپ	بهت از طرب سبب شمع	بود در میدان کوفه	باز شیشه ساقم زین
دوست دگر که چشم نیست	کدام کس شمع شمع	بکین کس پیکان شمع	کین کس کس کس
ز چکان زین کم زانده	دل کس خار پیکان	بود نیر کم آن حال	که با سدر شمع شمع
چو بستان شمع شمع	زمین بر کم کوی شمع	سرد مهر که چاره آید	که نسل شمع شمع
مرام بود پتی و کس	که در کس کس کس	نخست کس کس کس	کس کس کس کس

بکین

بکین سنده کفر و قلم	خود از سپهر لعل ختم	سپاهین زندان بر سر	بستان جان سپاری
چو بر زین ماحظ بر دهم	سری از عراق عجم دهم	بشیر از زانجا خاتم	دو مهر خور اسپم دهم
نور شمع کسان اهل عدل	بسم دین سپهر دهم	بدولت ازان منزل شری	شدم سبب کس کس
ز قلم بکس عواقب عرب	شدم باین خواه از قلم	کس کس کس کس	که ملک کس کس
ز ان شمع شمع شمع	خفا کس کس کس	ز ان کس کس کس	بود کس کس کس
ازان شمع کس کس	در اطراف عالم کس	چنان کس کس کس	که کس کس کس
ز کس کس کس کس	چو در زین کس کس	شدم کس کس کس	چو کس کس کس
ازان شمع کس کس	زین کس کس کس	ازو خا زانده کس	کس کس کس کس
بکس کس کس کس	زودی کس کس کس	ز کس کس کس	که کس کس کس
اگر کس کس کس	بکام دل شود کس	پس از کس کس	در یاقم شمع شمع
چو کس کس کس	شیم ز کس کس	چو شاه از کس کس	سپاهین از کس کس
نماده ز کس کس	کس کس کس کس	بدولت ز کس کس	زما کس کس
زما کس کس کس	که کس کس کس	ازان کس کس	که کس کس کس
مرام کس کس کس	که کس کس کس	بشیر کس کس	پی کس کس
ز کس کس کس	ز کس کس کس	از کس کس	کس کس کس کس

چنان بود نه شک تو	که ایران تو رفتی و ملک	ترا ملک ایران بزرگ	مهرش از کوشش
برای که تو را بستم	برای است که اهرم شود	پس ای که شمشاد فرزند	بگوشش بگوشش
فرستاد تا صد کشتی	که چو آید از طرف شوی	فرستاد از سوی بدار	تا به نزد او رفتی
که لشکرش بدار	بشوند از دید تو	نزد اول کوفی در دیده	نمایند در راه فرزند
بوصل رسولی که آید	که از راه فرزند بر آید	رسولی که آید سوی مهر	که لشکرش بپشت
بگوشش در راه بیا	بر آید از راه بیا	تا به نزد او برسد	که لشکرش بپشت
با کشت فرزند تو	که در آن ساند که	فرستاد تا صد کشتی	که آید شیرین
پسیدندم از آن	ز دینال هم بچو غنم	بگوشش بپشت	رسولی که آید
که آید کینه فرزند	نشان دید بچکان	فرستاد کس بپشت	که لشکرش بپشت
تو نه از سر کینه	سازد بر چپ او	شمار از لشکر طلب	پسیدندم از آن
فرمان کرمان و کرمان	با کشت بزرگان	سلاطین خان ملک	رسیدندم بپشت
سپاسی چو آمد از راه	چین خاست خاقان	که نام او در آن	ز خود زنده بپشت
کشیدندم سر و پا	ز کوه سپاه اسکان	سازد بپشت	چو برقی از رخ بپشت
علما چو فرمان بالا	سازد بپشت	زمره بپشت	او دشت از رخ بپشت
تجاسان بگوشش	شمار بپشت	که در آن بپشت	چو بپشت

نک سیر علم	نک سیر علم	نک سیر علم	نک سیر علم
که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت
فرستاد از سوی بدار	فرستاد از سوی بدار	فرستاد از سوی بدار	فرستاد از سوی بدار
نمایند در راه فرزند	نمایند در راه فرزند	نمایند در راه فرزند	نمایند در راه فرزند
رسولی که آید سوی مهر	رسولی که آید سوی مهر	رسولی که آید سوی مهر	رسولی که آید سوی مهر
که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت
تا به نزد او برسد	تا به نزد او برسد	تا به نزد او برسد	تا به نزد او برسد
فرستاد تا صد کشتی	فرستاد تا صد کشتی	فرستاد تا صد کشتی	فرستاد تا صد کشتی
که آید شیرین	که آید شیرین	که آید شیرین	که آید شیرین
رسولی که آید	رسولی که آید	رسولی که آید	رسولی که آید
که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت	که لشکرش بپشت
پسیدندم از آن	پسیدندم از آن	پسیدندم از آن	پسیدندم از آن
ز خود زنده بپشت	ز خود زنده بپشت	ز خود زنده بپشت	ز خود زنده بپشت
چو برقی از رخ بپشت	چو برقی از رخ بپشت	چو برقی از رخ بپشت	چو برقی از رخ بپشت
او دشت از رخ بپشت	او دشت از رخ بپشت	او دشت از رخ بپشت	او دشت از رخ بپشت
که در آن بپشت	که در آن بپشت	که در آن بپشت	که در آن بپشت
چو بپشت	چو بپشت	چو بپشت	چو بپشت



ز آب ساق تشنه از چمن	چو پای که در عالمی حسد	بکره و شیر بر دانه است	غنا گشت کمر بست
سواران علم که در سیم	بر انسان که در فتنه است	ز بس ترس که در ده بیک	شده هر یکی در انظار
بخش آمدین چون	نشان بزرگه جان در موم	ز چشم ز خون یکدست	بروی زمین خونی گشت
چو شد و کان خلیه ای	منی ریشده کی تاب	بر کجخت رخس و بر آید	ز جابران که در پدید
گشت طر بر ملکست	ز تاب خجی شود در ریز	چو پدید شد با آفتاب	کجا چشم من در آید
چنگ اربو در زمین	کجا در تاب مادی شیر	از اسو که در آید	گشت دست و گشت
جان از تر زین قاده	چو آید که در متون	کی که در دست در گداز	چو کان که در گداز
بمالی بر دهان یک سری	چو گشتش در بر سر دوی	فنا و فتنه از تر سر دوی	کوننا در چون بر سر دوی
فردا ده سپیدان	چو اسبان شمع بی جان	ز ده شمشک کاش در کس	چو تو پس تر موی
در سر علم که در دزدان	چو فصل سپیدان	ز چکان کینا در کس	بدانکه در کس
سرمه و آینه طالت	در انسان که در کس	ز کاست در کس	فردا ده کس
ز بس تیر و پهلوی	ز کشتی که در کس	ز اسبان قاده در کس	کمی از انسان که در کس
ز سر و زرق که در کس	کوننا در کس	ز کاست در کس	کجاست در کس
قاده گاه از سر	برون که در کس	کسی در کس	میکند در کس
دی قاتل چرخ این	کوننا در کس	ز کاست در کس	ز کاست در کس

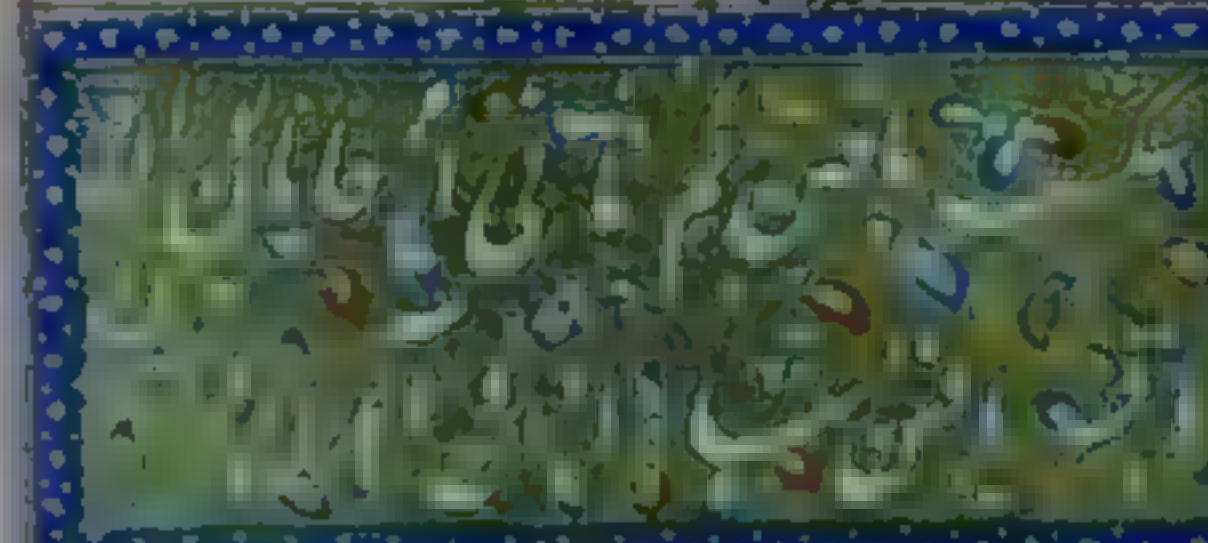
نقد از سرش خود و زبانی	هرای گشت تیغ بخت	یکی از زبان سپید	سرش از سینه زبانی
سری از ترش است بر دهن	بیک کوش خیز شوش	چراغی از خیز شوش	کس از سینه زبانی
سری از خوشم افرو	نند مردش بر دوی	بیاساتی آن ساغر شری	که درین تن آمد بر دوی
این که در کرم از آن فرار	زرق تنم که پوست	سختی کای نوای زن	بیاساتی از آن فرار
یکدست زن و شیر	نیز و جگر زنده		
کوشیدای سپید	ز رخ و اسان پند	فرستاد گشت	بسط پستند
و ان خفت خجی تو	کوزیل شمشیر	خوشه ان کوشش	بزد و خجی
گدای رقم ز جان	که از آن کس	چو خورشید از عالم	خوشه شمشیر
زبان سیم دل	سراشته شمشیر	چو شمشیر	در آن از خورشید
برون بر دهن اهل	سوی قاشای تخت	چو شمشیر	شده شمشیر
سراشته شمشیر	بودم دید روزگار	ز موری از جانی	شده شمشیر
بر آمد بشت یک	پری بر دشت	زرق سرش	چو شمشیر
طیش سلاطین	چو شمشیر	علما چو شمشیر	بیای دل
ز اسل سواران	زین بر دشت	برازد شمشیر	زین شمشیر

بر بانی گشت رشتی نام	کل انشیش چرخ نام	سی و دو وقت است	تایت ز روی زمین
چرخش تا از خدایین	ز پنج و شش و شش برین	نعل کشش چرخ نام	نعل و ناخن که در یک
فرزان کل چرخ نام	شده کل این است نام	چهارم و سر و زمین	نی پای که بایستی
هم سپید و خورشید	زبان درون از پای کلام	روان این خورشید	چرخش زمین
در منظری کشش دین	همه کشش کلام	ز رشت بر این خورشید	نیا کشش که بایستی
چرخش طاق او سپهر	شده شسته تا به زمین	ز رشت و رشت نام	که چرخش زمین
بود یکی از شش است	ما از گوشه طاق او در جا	زین مدتش و شش	شده از روی رنگ خدایین
خیب از شش شاری	ز شش نام اعتباری	بر است که از رشت	شده از او و عدل کبری
در ايام او ظلم با بشت	چرخش تا به زمین	ز رشتش به بی نیا	بود که از رشتش
چنان یمن از رشتش که	که خری بر رشت	زین که رشتش	شقایق خورشید
ملک که میانی خود	که گشت زینش	خواهد تا شای رشت	که چرخش تا به زمین
چنان که از رشتش تا	که رشتش و شش	چرخش از رشتش	روی عرش زول بر
در او و پار و کاب	پایش تا از رشتش	نعلی کشش و شش	بشایق بر رشت
عاشق خورشید و کاب	بر است از رشتش	ز رشتش و شش	شده از رشتش
قدم روی و شش	و شش و شش	که توان من	که شست از رشتش

بسیار خدایان و رشتین	بسیار مدین و شش	از این خدایان	خمر که در رشت
نعل و ناخن که در یک	بر است چرخش زمین	ایمزدان نام	سر و رشتش
نی پای که بایستی	روی و ادملک	با و ادملک	جدا کردی و شش
چرخش زمین	بجسته از چرخ زمین	ز رشتش و شش	در رشتش و شش
نیا کشش که بایستی	سیای کشش	که رشتش و شش	نعلان که شسته از روی
که چرخش زمین	ز رشتش و شش	چرخش و شش	بر آمد که در رشت
شده از روی رنگ خدایین	نماز با از رشتش	کشیده که در رشت	پستاد و رشتش
شده از او و عدل کبری	ز رشتش و شش	کشیده که در رشت	بسته از رشتش
بود که از رشتش	پس بر رشتش	بخت و رشتش	نیات ملک و رشتش
شقایق خورشید	نماز و رشتش	خیر و رشتش	که کردی و رشتش
که چرخش تا به زمین	کشیده که در رشتش	دم و رشتش	بالای این و رشتش
روی عرش زول بر	سایه که در رشتش	چرخش و رشتش	شش و رشتش
بشایق بر رشت	ملک و رشتش	آه و رشتش	چرخش و رشتش
شده از رشتش	زین و رشتش	بر از رشتش	چرخش و رشتش
که شست از رشتش	نعل و رشتش	نعل و رشتش	چرخش و رشتش

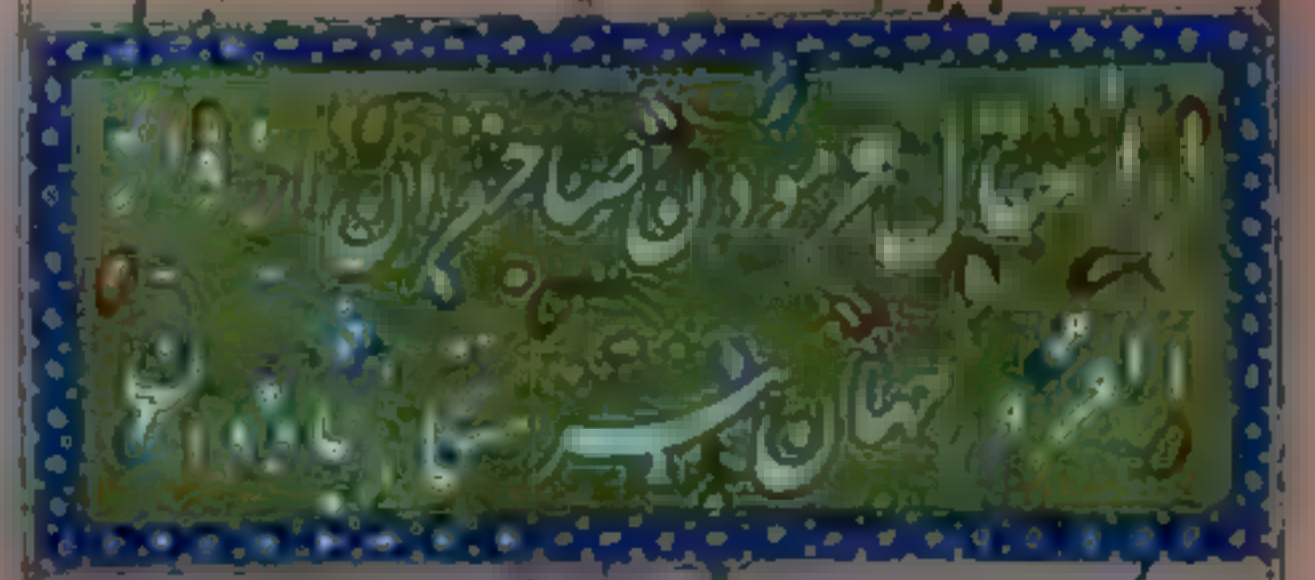
یکی را به بر کارش کند	چو سیر ملک بر سپهر کند	یکی از ترز بر جاش کند	چو فرهاد از تیر کند
که خاک برش چون لاله کند	چو دامن خورشید از لاله کند	نهر بران خندت روان کند	نشان دایه کیست کند
پراز سگ شد صدق مهر کند	پسید از تیرین خورشید کند	نکته ای که کم و کسر کند	دوران بر جابجاش کند
یک خطه کردنش از چنگ کند	گرفتند آن طوطی را به چنگ کند	ز اطراف لشکر در لشکر کند	سری پر ز کینه دلی کند
جسای که هر دم از غصه کند	تا راج آن مهر فرسود کند	ز سر کوه ترکانش کند	تا راج وفاتش کند
ز بودن بن عالم بر کس کند	بود عقد ترک از کس کند	ز دوزخ ترز که کاش کند	که دامن تو هم غایت کند
گرفتند خاک ترکان کند	چو جوشن به دور باد کند	یکی کرده جلوه رطل کند	ز غبار آن کینه کند
یکی برده امان بود کند	چو ترزانش از کینه کند	یکی را کف از دانه کند	که دست از صف ای کند
صدف سراسر سبک کند	گرفتند او خند از کس کند	طمان صفت با خود کند	که دوزی در دوشوار کند
کسی را نماند از دم کند	صدفهای مردمی کند	تسخیر است ز پرده کند	گشتند خدای گشت کند
بیشتر گشتش از دین کند	کل دمار آن باغ کند	سکندر کند قصد دین کند	نماند از دین کند
چو طوفان کند برین کند	چو دایه بر پیشش کند	حصارش نهاد ز پارس کند	چو برج ملک گشته کند
کون گشتش از سپاس کند	شده از دشت بای کند	رسیده ز دور سپهر کند	بنایش شد به دشت کند
منایش گشتش از ناله کند	پسید و سراز دای کند	نماند نشانی در دوز کند	چو عالم گشته از دوز کند
نشانی دمد بر دانه کند	در دین دانه را خانه کند	چو از خون هم آن کند	بسی سیر شد از کس کند

چو از خفت از دین کند	چو سیر ملک بر سپهر کند	یکی از ترز بر جاش کند	چو فرهاد از تیر کند
رسیده چون دایه کند	نهر بران خندت روان کند	نشان دایه کیست کند	دوران بر جابجاش کند
چو از غم در کس کند	سری پر ز کینه دلی کند	تا راج وفاتش کند	که دامن تو هم غایت کند
سرو غایت ادم را کند	ز اطراف لشکر در لشکر کند	سری پر ز کینه دلی کند	تا راج وفاتش کند
چو از کوه سراز دانه کند	تا راج وفاتش کند	که دامن تو هم غایت کند	نماند نشانی در دوز کند
نمود از دوزخ ترز کند	که دامن تو هم غایت کند	نماند نشانی در دوز کند	چو عالم گشته از دوز کند
علما چو خورشید ای کند	ز غبار آن کینه کند	یکی را کف از دانه کند	که دست از صف ای کند
دور کرد که چای کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
یکی را کف از دانه کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
کشت از دوزخ ترز کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
ز چاقاب کمان دای کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
ز دایه پس بکاف کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
شراز دایه کیست کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
نماند ترز که دای کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند
چو سیر شد از کس کند	که دست از صف ای کند	که دوزی در دوشوار کند	گشتند خدای گشت کند

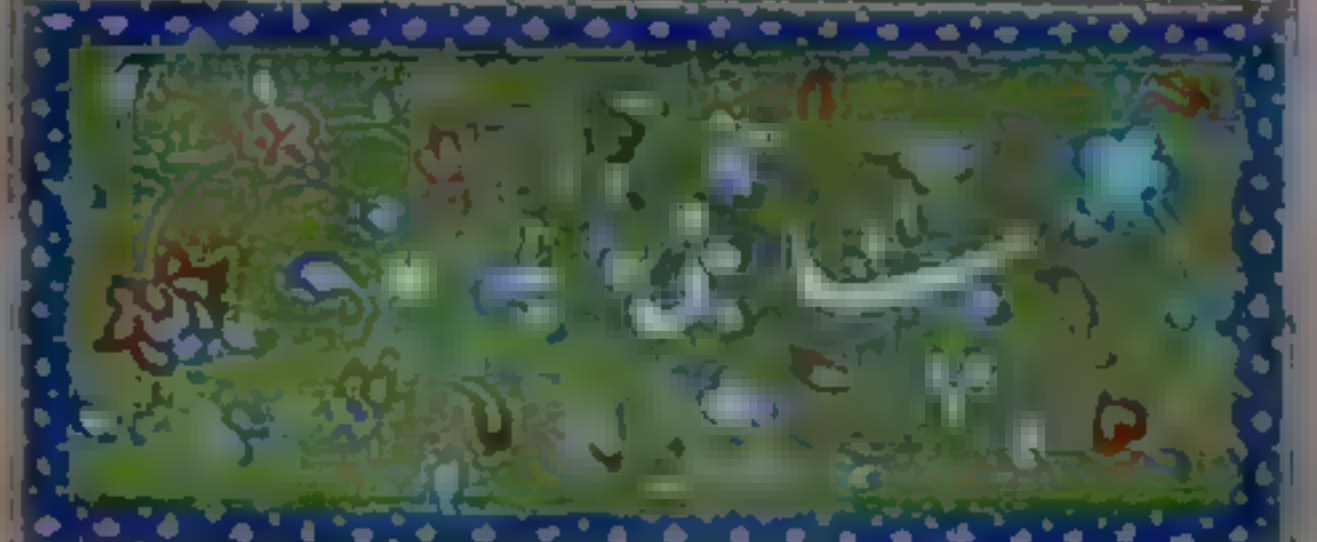


زینش زینل زینش زینل	تا ده سپهر هم درین	چون ازین ملک شد کوب	ز کوه سواران بیستون
شده پایال تم چون کاه	جدا اقله ای کند از خاک	اسکان این طوق کینه	ز ده غوغ خون از دم باغ
که تا ز رخسار مدال خاک	خدا کند خزان از خاک	نقاد از کوه مسافت کشت	که گاه است دن امانت
خدا دهد ایران را بر کینه	ز تورانیان تبارستیز	ز خون بر زده شش تار	پیران جانی تن بر سرش زین
بوی خراسان غسان	چو خیل برین ستر نهند	چو خیل بدوب دی شش	سلما که بود از ترش شش
که گاه بوی خراسان	چو دست خفا داران	ز خوش زربان لادوش	ز ساسان که گاه به پیش
بصورت پریمی و نوا	رساید تبار کس چو	سای بر این جبهه دم	بر آت زین خیل کوشش
بوی خراسان کس کشته	شده شش کجای کوی ترش	زرمای خراسان	سر تاج دولت بر آت
و از انداختی از چشم	ز کوه ارگ است بر دلی	که گشتان بر سر کاه	درین ده گشت ز غار
چو یک فرمان خوان	ز سر سواران یک غنا	مرا پسته ای چو کوه	ز جوشه تپان کوه
که آن شیر آید بوی	چو دهنه خاندان کوه	ز زل تورانیان رود	بخش زاده جهان ان
خوابی کس کشته	تند از دم شایخ شست	بانگ توران پس آمد	چو شیران خسته رود
زین خوش زینش	بر جاکه خای و از ستر	در آید زینش تمام	ز دیانت ملک خراسان
خوکره از خالف خراسان	منجما کفر و نوبه	چو خاشاک کشته بود	زین سلما شش کوه
زینش زینش	بزم سپهرندین دهنه	که بر این زمان شود نظر	خانی است این راه

زینش زینل زینش زینل	تا ده سپهر هم درین	چون ازین ملک شد کوب	ز کوه سواران بیستون
شده پایال تم چون کاه	جدا اقله ای کند از خاک	نقاد از کوه مسافت کشت	که گاه است دن امانت
که تا ز رخسار مدال خاک	خدا کند خزان از خاک	ز خون بر زده شش تار	پیران جانی تن بر سرش زین
خدا دهد ایران را بر کینه	ز تورانیان تبارستیز	چو خیل برین ستر نهند	سلما که بود از ترش شش
بوی خراسان غسان	چو خیل برین ستر نهند	چو خیل بدوب دی شش	ز ساسان که گاه به پیش
که گاه بوی خراسان	چو دست خفا داران	ز خوش زربان لادوش	بر آت زین خیل کوشش
بصورت پریمی و نوا	رساید تبار کس چو	سای بر این جبهه دم	سر تاج دولت بر آت
بوی خراسان کس کشته	شده شش کجای کوی ترش	زرمای خراسان	درین ده گشت ز غار
و از انداختی از چشم	ز کوه ارگ است بر دلی	که گشتان بر سر کاه	ز جوشه تپان کوه
چو یک فرمان خوان	ز سر سواران یک غنا	مرا پسته ای چو کوه	بخش زاده جهان ان
که آن شیر آید بوی	چو دهنه خاندان کوه	بانگ توران پس آمد	چو شیران خسته رود
خوابی کس کشته	تند از دم شایخ شست	در آید زینش تمام	ز دیانت ملک خراسان
زین خوش زینش	بر جاکه خای و از ستر	چو خاشاک کشته بود	زین سلما شش کوه
خوکره از خالف خراسان	منجما کفر و نوبه	که بر این زمان شود نظر	خانی است این راه
زینش زینش	بزم سپهرندین دهنه	که بر این زمان شود نظر	خانی است این راه



دل که بر خون لعل آب	ز دنگ برینه از صفا	دل از شک پدید آمد	ریش گشت بی زینک
بگل کند آفتاب بند	کشید سپهر عالمی در کند	بود زنده آسمان سپهر کن	تا به جای طاب است
یکبار زین سپهر خیزد	که ز دوشش پانصد و یک	ملک با مردم سریت	ز قوس من مقلد
ز رخ عبادش غریب	و فاشم از چوین و تپ	شب ابر لب از دای سر	که ز دوشش غم
اکی بر خیزد سپهر	که شد خاک برش سر	بخی بزرگی سپهر	بخی اما نای مش
که چون از تن آید بران	بستنی هم ساز بمان	چنان کن صفت عجم	که غنم شوم از سوال
در اندم که از خاک سپهر	ز دست که خاک برکم	تو برادر از خاک خدای	ریشی ده از خاک ری
سنان لب خشک شوم	بمیسر دستای کوثر	چو در زنگی بودم اسود	کام بود بر حد خدای
چنان دادم زمین فرزندگی			که مرکم بود بر حد خدای
و تا باکی میوای شوم			حالت ز زهد بیای شوم
دلم کنی مجرمانه	دلی که زینجام دخیال	بستم بر یک تپس	دلی را مطرب دلم
محابب سجده نم رانوار	دلم با طاقی ابروی	بگفت دانه سپهر	دلی مثل پستان
تسای می در شربت	خطام می ز شربت	سک که نیاید کرد	سرم که خاک دلم
شوم شربت و گدازم	دگر به سر و سپهر	چنان دل از می حراست	تق چشم می ز شربت
و مجرمانه از خشتی	کشم در سرباده سرچرخ	یاساقی آن ملک	که بر یک دشت



ناله بر لب زلف دلم	بی شمر خاص عالم کند	چنان می که شایسته	که رسوا شود زاده خود
نیازی که این پستان	بر از طاعت خود پستان	یاساقی از قلع ریزی	می کش نباشد خاری
دوار در اساقی روزگار	چشم تان توانی	ای سپهر خرم عالم	بجای بسین عالم
کرم که در دوار اسقا	سوی تریب می خا	یاساقی آن کی جهان	که سبیت هم شربت
بمی که کارمان کم	بآب خضر مذکای کم	بست نیخی تان قیل	نمی در پشه سیل
کندم از خم نیازی کرم	که چاه ام پر کند در کار	یاساقی از دست	که دارم چو کل از ترس
بهارت از دلی در شکار	کونی دشت و ناهض	چرا جام کلون نرشد کی	نفسی نیست چو نرشد کی
از آن که در بکارت	که در ساقی با نیت	یاساقی آن گلو	مگر دنگ دل را شربت
جایی که بر ساغر مل بود	مرا دشت از غول بود	تاشای با غم نباشد	تا شاکم که نیاید بس
مرا می از غم کل بست	کل آتش ساغر مل بست	یاساقی ای امان طر	مرا قلی می ده ز دنگ
کست از خیال بست	شراب بکام دل خون دل	بروی بکام شربت	شربای بری بکام
که بام که بر می نیت	مرا شایین بلیت	یاساقی مجلس لک	ز بزم جم و جام
به جام زهرت شربت	به دوران فرمانده روزگار	پس آمد آن صفت	که خبر الحاحت
دیزی که فرمانده عالم	نظری اگر باشد از ام	در شنده مهری	چه مهری که مرگ نرشد
و عاوه کام نمی در اساق	بنده و نیاید در دگر	کشت ابرو و عاوه	چه ابری که دکان

